

ناظم کلمت



ژوکوند و سی یا او
سه منظومه: نامه‌هایی برای قارانتابابو
داستان شیخ بدالدین

ترجمه: ثمین باغچه بان

ژوکوند و سی یا او
نامه‌هایی برای تارانتا بابو
داستان شیخ بدرالدین

سه منظومه

ناظم حکمت
برگردان ثمین باغچه‌بان

این نسخه الکترونیکی با مطابقت چاپ سوم انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۵، در کتابخانه دو-ال؛ Do-Library، به
شهریور ۱۳۹۲ بازچاپ شد.

درباره ترجمه

در سطوری از پاره‌ای اشعار، به جای ترجمه کلمات، مفهوم را به فارسی برگردانده‌ام، چون منظور ترجمه شعر و شیوه ناظم حکمت بود، نه ترجمه‌ی کلمات.

مترجم

به دوستم سی - یا - او که گردش را در شانگهای
زدند.

ناظم حکمت

ژوکوند و سی - یا - او

برگردان فارسی "ژوکوند و سی - یا - او" را به
یادبود گرامی پدرم "باغچه بان"، آن علف
خودروی صحرا که دامنش پر از کودکستان و
مدادهای رنگی و شعر، و دستانش پر از آموزگار و
سامعه و کلام بود، نثار می کنم.

ثمین باغچه بان

یک ادعا

ژوکوند مشهور نقاش دوران :

لئوناردو داوینچی

نهاده قدم

به راه فرار

و به جای خالی ژوکوند اصلی

ژوکوندی بدلی

آویخته شده

اینجانب راقم رساله‌ی حاضر

اخباری دارم

جالب و وافر

درباره‌ی سرانجام ژوکوند فراری

آن طرفه نگار

عاشق یاری بود

که چشمش بادام

سخنش شیرین

نامش: سی - یا - او

از دیار چین.

در پی سی - یا - او
به چین رفت ژوکوند
و سوخت در بلدهای از بلاد چین

من ناظم حکمت

راقم السطور

اعلان می‌کنم

با بوق کرنا

به دوست و دشمن

به پیر و برنا

روزی پنج بار

ادعای خود را

ادعای خود را

ثابت خواهم کرد

و اگر نتوانستم

کناره خواهم گرفت از عرصه‌ی سخن.

۱۹۲۸

از دفترچه خاطرات ژوکوند

۱۵ مارس ۱۹۲۴

موزهی لوور

پاریس

دیگر حوصله‌ی لوور را ندارم

در اینجا روحم کشته شد

دلم مرد

و اما این دلمردگی

رهنمونم شد به دریافت یک نکته

و آن نکته

اینکه:

"چه خوش است

موزه را گشتن

و بد است

موزه‌ای گشتن"

و من

به این قصری که زندان گذشته‌ها است

با فرمانی چنان سنگین نهاده شده‌ام که

در حالی که می‌ترکد رنگ روغن به چهره‌ام

باید مدام

لبخند بزنم

چرا که من

آن ژوکوند فلورانسی هستم
که از خود فلورانس مشهورتر است
لبخند من.

دیگر حوصله‌ی لوور را ندارم
و سیرم از گفتگو با گذشته
این است که تصمیم گرفتم دفترچه‌ای تهیه کنم
و بنویسم خاطرات روزانه‌ام را...
و شاید بی تاثیر نباشد
نوشتن خاطرات روز
در فراموش کردن دیروز.

اما عجب جایی ست لوور
در اینجا
حتا

ممکن است پیدا شود
ساعت لونژین و کورنومتر اسکندر کییر
اما پیدا نمی شود
یک ورق کاغذ
نه یک ته‌مداد یک مداد یک پولی
لعنت باد بر پاریس و بر لوورش.
و حالا که چنین است

خواهم نوشت خاطراتم را
بر پشت مشمائی‌ام.

و اینک

خودنویس یک آمریکایی نزدیکین

- که مویش بوی شراب می‌داد

و می‌مالید دماغ سرخش را بر دامنم -

کش رفتم

و آغاز می‌کنم به نوشتن اندوه لبخند جاودانه‌ام.

۱۸ مارس، شب

لوور به خواب رفت.

در تاریکی اندام بی‌بازوی ونوس

انگار سربازی است در جنگ جهانی

و می‌درخشد مغفر زرین یک شوالیه

در تاریکی یک تابلو

هردم که می‌تابد

نور فانوس نگهبانی

در اینجا

در لوور

روزهایم همه چون یکدیگرند

انگار پهلوه‌ای یک مکعب چوبین

و سرم انباشته از بوهای تند و تیز است

چون قفسه یک داروخانه.

۲۰ مارس

در شگفتم از کار نقاشان هلند!

راستی این استادان

چگونه می‌توانند

به مادام‌های پروار بازرگانان سوسیسیون و شیر

حالت الهه‌های عریان را بدهند؟

ولی

حیف از تنکهای حریر

که بیوشد گاو

که گاو علاوه بر تنکهای حریر

مساوی است با گاو.

دیشب

پنجره‌ای

باز مانده بود،

الهه‌های عریان از دم سرما خوردند.

امروز

همه روز

لمبرهای گل‌بهی و گنده‌ی خود را به مردم کرده،

هی سرفه کردند

هی عطسه کردند.

من هم زکامم سخت،

و برای اینکه با لبخند زکامی ام مسخره‌ی این و آن نشوم،
پنهان از انظار
مرتب آب دماغم را بالا کشیدم.

۱ آوریل

امروز یک چینی دیدم
هیچ شباهتی به چینی‌ای کاکل به سر نداشت...
چقدر هم زیاد
نگاهم کرد.

و من می‌دانم
توجه چینی‌ها
- که روی عاج را مثل ابریشم کار می‌کنند -
دست‌کم گرفتنی نیست.

۱۱ آوریل

نام چینی‌ای را که هر روز می‌آید، یاد گرفتم:
«سی - یا - او»

۱۶ آوریل

امروز با صدای چشم‌ها
گفتگوها کردیم:

«... روزها پارچه می بافد

شبها درس می خواند...»

و اینک دیرگاهی ست که شب

چون سیاه سیاهپوش یک لشکر فاشیست

دررسیده است

و فریاد بیکاری که خود را به سن افکنده

از آبهای تیره

برخاسته است.

و تو که در سر به درشتی یک مشتت

بادهایی به بزرگی کوهها وزان است

من می دانم که

در این لحظه

در گفت و شنودی با ستارگان،

و در گرداگردت

قلعه‌ها سر می‌سایند به آسمان

- هر خشتش کتابی قطور و چرمین جلد -

بخوان

سی - یا - او

بخوان

وقتی شب گذشت

دروازه‌ها بسته شد

گره‌ها را گشودی

چشمانت خسته شد

بگذار سرت را

چون یک مینای زرد و سیاه ژاپنی

روی کتابها

بخواب

سی - یا - او

بخواب

۱۸ آوریل

دارم فراموش می‌کنم

نام استادان تپلِ رنسانس را

و مشتاقم بینم

گل‌ها و پرنده‌های آبرنگی و سیاهی را

که می‌چکند

از نوک قلم‌موهای بلند و نئینِ

استادانِ چین.

اخبار بی سیم پاریس

الو

الو

الو

پاریس

پاریس

پاریس.

صداها

چون تازیان آتشین

می تازند در آسمان.

بی سیم ایفل را خبر می دهد:

الو

الو

الو

پاریس

پاریس

پاریس.

ما هم شرقی هستیم

این صدا با ماست

گوش ما بدهکار اینگونه صداها است.

اخبار چین

اخبار چین

اخبار چین:

اژدهایی که از قلعه‌ی قاف برخاسته

در آسمان زرین دیار ماچین و چین

گسترده پر.

و اما در این محشر

نه تنها بریده خواهد شد گردن لرد بریتانیا

- چون گردن یک مرغ گر -

بریده خواهد شد

ریش کوسه و دراز

کنفوسیوس نیز.

از دفترچه خاطرات ژوکوند

۲۱ آوریل

امروز چینی ام

چشم در چشمم دوخت و از من پرسید:

- آنهایی که با زنجیرهای چهل دندانه‌ی تانک‌هاشان

شالی‌های ما را زیر و رو می‌کنند،

آنهایی که در شهرهای ما

چون امپراتوران دوزخ می‌گردند،

از نسل... از نسل آفریننده‌ی تواند؟»

چیزی نمانده بود که دستم را بلند کنم

و فریاد کنم که :

- نه»

۲۷ آوریل

امشب به صدای یک کرنای آمریکایی،
یعنی صدای بوق یک فورد آمریکایی،
پریدم از خواب.

و در یک لحظه گریخت از چشمانم،

رویایی که تنها

یک لحظه دیدم:

آنچه می دیدم

دریاچه‌ای بود،

دریاچه‌ای آبی و آرام...

که در این دریاچه جانان کشیده چشم جانم،

سوار بر گرده‌ی ماهی‌ای زرفام،

و من در این تلاش که برسم به او...

زورقم فنجان‌ی بود

یک فنجان

قلمکار

چینی

که بادبانش پرنیانی پرنگار بود

از یک چتر

نئین

ژاپنی

اخبار بی سیم پاریس

الو

الو

الو

پاریس

پاریس

پاریس...

صدای فرستنده قطع می شود

و پاریس از نو

با پارسی های آبی پیرهن،

صداهای سرخ

و رنگ های سرخ

پر می شود.

از دفترچه خاطرات ژوکوند

۲ مه

امروز چینی‌ام نیامد.

۵ مه

امروز هم

تنهایم

تنها...

۱ مه

روزهایم انگار

تالار انتظاری است

در ایستگاهی

که چشمانم دوخته به راه آهن‌ها...

شما ای مجسمه‌سازان یونان

کاشی‌نگاران ایل سلجوق

سازندگان تخت گوهرنشان جمشید

شاعرانی که برای جمازه‌های بیابان قصیده می‌سازید
زرگرانی که رقصی چون نسیم بر اندامتان وزان است،
که از یک قیراط گوهر
نگین سی و شش گوشه می‌تراشید

و تو:

استاد میکل آنژ

فریاد کنید بگویید به دوست و به دشمن

که دلدار من

چون در پاریس فریادی برداشته

و شکسته شیشه‌ی سفیر ماندارن را

رانده شده از مرزهای فرانسه...

دلدار چینی‌ام برگشته به چین

و من نمی‌دانم از این پس

اگر لیلی نیستم

پس کیستم من؟...

و تو کیستی

اگر مجنون نیستی؟...

کاش می‌توانستم گریه کنم،

آه...،

کاش می‌توانستم.

۱۲ مه

امروز

در آینه‌ی دخترکی

که رنگ دهان خونیش را نو می‌کرد،

چشمم افتاد به خودم،

و بر تارکم شکست

تاج حلبی شهرتم.

سرشار از آرزوی گریستنم

اما لبم خندان است

دلم پُر است، اما

چهره‌ام چون کله‌ی خوکی بریان است.

امیدوارم که استخوان‌های داوینچی

دسته‌ی قلم‌مویی شود در دست نقاشی کویست

که با آن پنجه رنگیش

چسبیده گلویم را

و کار گذاشت این لبخند لعنتی را

- چون روکش طلایی‌ی یک دندان -

بر دهانم.

بخش دوم:

فرار

از دفترچه خاطرات نویسنده

دوستان حال ژوکوند خراب است...

و باور کنید اگر

امید خبری نداشت از دورها

- برای اینکه رنگ مرگ بگیرد آن تبسم لعنتی بر لبانش -

می زد اسلحه‌ی نگهبان موزه را

و سوراخ می کرد

سینه‌ی مشمایی اش را.

از دفترچه‌ی خاطرات ژوکوند

چه می‌شد اگر قلم داوینچی

مرا در روشنایی‌های زرفام خورشید چین آفریده بود؟...

کوه پشت سرم کاش

کوهی کله‌قندی بود

به شکل یکی از کوه‌های چین.

گلرنگ گونه‌ام کاش می‌پژمرد،

زرد می‌شد...

چشمانم شکل از بادامی می‌گرفت.

خنده بر لبانم کاش می‌افسرد

رنگ از سرچشمه‌ی جانم می‌گرفت

درد می‌شد...

شاید آنگاه

می‌توانستم

در آغوش آن دور افتاده یار

بگردم چین را

دیار به دیار...

از دفترچه خاطرات نویسنده

امروز با ژوکوند

دو به دو نشستیم

انگار که کتابی هیجان‌انگیز را ورق می‌زدیم،

ورق زدیم ساعت‌ها را

یکی پس از دیگری...

و تصمیمی گرفتیم

که این تصمیم

چون یک کارد

دو نیم خواهد کرد

زندگی او را

و فرداشب شما جریان را ملاحظه خواهید نمود.

از دفترچه خاطرات نویسنده

ناقوس نوتردام دو پاری

زد زنگ نیم شب را

نیم شب ...

نیم شب ...

که می‌داند که درست در این لحظه

کدام مستی زنش را می‌کشد؟

که می‌داند که درست در این لحظه

کدام مرده‌ی از گور برخاسته‌ای

در دهلیز کدام قصری می‌گردد؟

که می‌داند درست در این لحظه

کدام دزد از بلندترین دیوارها، بالا می‌رود؟

نیم شب...

نیم شب...

که می‌داند درست در این لحظه...

- من می‌دانم:

درست در این لحظه

تاریک‌ترین لحظه‌هاست،

در هر رُمان

و ترسی‌ست در دل خوانندگان

درست این لحظه.»

- اما من چه کنم؟

درست در لحظه‌ای که هواپیمای دو بعدی من

نشست روی بام لوور

ناقوس نوتردام دو پاری

زد زنگ نیم شب را.

و من

- عجیب است، بی اینکه کوچکترین ترسی احساس کنم -

پیاده شدم روی بام

و نوازش کردم گرده‌ی آلومینیومی هواپیمایم را.

پنجاه گز طنابی را که به کمر بسته بودم، باز کردم

و آن را چون پل سراطی شاغولی

آویختم تا کنار پنجره‌ی ژوکوند.

سه سوت مقطع زدم

و فوراً جواب گرفتم.

ژوکوند پنجره را باز کرد

و این دخترک باغبان‌زاده‌ی مریم‌صولت

سر طناب را گرفت و آمد بالا...

دوستم سی - یا - او

راستی که خوش‌شانسی

شیرزنی‌ست یارو.

از دفترچه خاطرات ژوکوند

اینکه می گویند: «هوایما»

سمندی آهنین بال است

و از بالا که نگاه کنی

پاریس

- با برج ایفلش -

صورتی ست آبله زده

دماغ دراز

پراز لک و پیس.

اوج می گیریم

اوج می گیریم

هوایما انگار

ناوکی سوزان

تاریکی ها را

به هم می دوزد

بام آسمان

چون چمنزاری ست

که شکوفه هایش

سوسو می زد.

اوج می گیریم

اوج می گیریم

.....

.....

.....

خوابم برده بود

بیدار که شدم

سپیده دم بود

آسمان دریایی بی موج و آرام

هوایما بلم بود.

خرامان خرامان به پیش می رانیم

آسمان کبود

به دنبالمان

جاده ای از دود

گودال بی کران

پر بود از تیلها

تیلها پولک در پولک

پولکها گله به گله

این سو و آن سو

چشمک در چشمک ...

زمین در پایین

انگار پرتغالی بود

زرین و چرخان،

و این چه حسابی ست آیا؟

اینک که دستانم کوتاه است از دنیا

صدها مناره

تا چشمم می افتد به آن

دهانم آب می افتد.

از دفترچه خاطرات نویسنده

اکنون که هواپیمای ما
در میان بادهای داغ فراز آفریقاست
و از بالا که نگاه کنی
آفریقا انگار یک ویولون سل گنده.
به نظرم چنین آمد که:
با ویولن سل می‌زدند آهنگی از چایکوفسکی را،
در آن جزیره‌ی تاریک و سوزان،
و گوریلی گریه‌کنان،
تکان می‌داد بازوهای پرمویش را.

از دفترچه خاطرات نویسنده

اینک در آسمان اقیانوس هند پرواز می‌کنیم
و هوایش را،
چون شربتی سکرآور و غلیظ، می‌نوشیم.
چشم ما به فانوس زرد سنگاپور است
استرالیا در راست، و ماداگاسکار در چپ ماست،
و با اطمینان به بنزین کافی که در باک هست،
به سوی دریای چین می‌رانیم.

از دفترچه خاطرات «جان»:

ملوانی که در یک کشتی انگلیسی در آبهای چین سفر می‌کرد.

تنگ غروب بود که یکهو

توفانی درگرفت

اما چه توفانی دادم

که از اون توفانها...

ننه‌ی عیسی پریده بود رو کول شیطون زرد

و آسمونهای خدارو گذاشته بود رو سرش.

من هم از بخت بد

سر پست بودم،

نشسته بودم نوک دلک دیدبانی *

کشتی به این گندگی

زیر پام دیده می‌شد

درست به این ریزی.

بادی می‌وزید

که چه بادی

می‌وزید بادی

بادی می‌وزید

می وزید بادی. . .

دکل کشتی

عینهو فنر

خم می شد این ور

خم می شد اون ور

یکهو پرت می شدیم اوون بالابالاها

که سرم جر می داد شکم ابرارو

یکهو ول می شدیم اووون پایین پاینا

که پنجه هام شونه می زد کف دریارو.

موجها،

انگار که ببرهای بنگال

خیز ور می داشتن برا سرم.

ترس،

سمج تر از یک جنده ی دورگه ی جاوه ای

ول کن نبود

وول می خورد دور و ورم.

باور کنین

شوخی نیست!

توفان دریای چین،

ورای هر توفانی ست **

دردسرتون ندم

یکهو یک چیزی «درقی» صدا کرد

تا او مدم بگم که «چی»؟

دیدم که هیچ چی:

یک مشمای مستطیل افتاده بود تو کابین نگهبانی.

و اما

این مشما

خانمی بود

چه خانومی داشتم،

که از اوون خانوما

دیدم که این مادام آسمونی

سر در نیاره از زبون کشتی بونی

فورن جلوش زانو زدمو دستشو ماچ کردم

گفتم:

- شما ای فرشته‌ی آسمانی

خوش آمدی به زمین.

طعنه بر کدام وصف بهستی می‌زنه

اسم مبارکتون؟

نکنه رو زمین خاکی

گم کرده‌ای

داشته باشین؟»

گفت:

- از هواپیمایی به نیروی ۵۵۵۰ اسب

افتادم پایین

خواهم رفت به چین

اسمم ژوکوند است

اهل فلورانس

و هرچه زودتر

باید خود را به بندر **شانگهای**

برسانم.

* حالا چرا رو نوک دکل نشسته بودی مگه تو لک لکی آدم حسابی - ن.ح

** ملوان حق دارد، توفان دریای چین شوخی بردار نیست - ن.ح

از دفترچه خاطرات ژوکوند

باد ایستاد
دریا شد آرام
پیش می‌راند کشتی به سوی شانگهای.
کشتیانان تااب می‌خورند
خواب می‌بینند
در گهواره‌هایی از کرباس بادبان
و می‌درخشند بر لبهای کلفت و پرگوششان
سرودی از دریای عمان:

«چون شراب مالاگا

می‌جوشند خون انسان را
آتش خورشید کوشن‌شین
و می‌کشد به سوی سوسوی ستاره‌ها... کشتیانان را،
شب‌های کوشن‌شین
شب‌های کوشن‌شین.
بشکه‌های آهنین کمبرند
باز گلگون شدند
از خون سرخ موج‌های کشیده‌چشم بر نئویی
که در میخانه‌های سنگاپور

چاقو خوردند.

شب‌های کوشن‌شین

شب‌های کوشن‌شین.

یک کشتی حرکت کرد برای کانتون

بار زده درست ۵۵۰۰۰ تَن

شب‌های کوشن‌شین

شب‌های کوشن‌شین.

و هنگامی که ماه،

چون لاشه‌ی جاشو مرده‌ای که از عرشه به دریا افکنده شده باشد

شناور است در آسمان،

تکیه بر آرنجش زده نگاه می‌کند بمبی

به ماه و به عمان

هی...،

بمبی...،

چون شراب مالاگا

می‌جوشاند خون انسان را

آتش خورشید کوشن‌شین

و می‌کشد به سوی ستاره‌ها... کشتیبانان را،

شب‌های کوشن‌شین

شب‌های کوشن‌شین.

بخش سوم:

سرانجام ژو کوند

شهر شانگهای

شانگهای بندر بزرگی ست

بندر مهمی ست شانگهای.

کشتی هایش

هر یک به بزرگی:

یک کاخ ماندارن.

وای وای

چه جای عجیبی ست شانگهای

قایق‌های حصیری بادبان

شناورند در رودهای نیلی

در قایق‌های بادبان حصیری

برنج پاک می‌کنند کولی‌های عریان

برنج هذیانی ست

هذیانی ست برنج بر لبشان.

وای وای

چه جای عجیبی ست شانگهای

شانگهای بندر بزرگی ست

سفیدها کشتی‌های گنده دارند
زردها قایق‌های کوچولو
آبستن کودکی ست شانگهای
کودکی آتشین مو.

وای وای

چه جای عجیبی ست شانگهای.

از دفترچه خاطرات نویسنده

دیشب

همین که کشتی پهلو گرفت

ژوکوند زد به بندر...

شانگهای دیگ شد و ژوکوند ملاقه

بس که دنبال سی - یا - او

زد این‌ور و اون‌ور

شما تماشا کنید به فرط علاقه.

از دفترچه‌ی خاطرات نویسنده

کار چین

کار ژاپون

سیر کنین

پیرو جوون

این هنر

دونفره

یکیش خان و یکیش خاتون.

کار چین

کار ژاپون

بیا ببین

چه خبره

چش بندی‌یه

یا هنره

کاری چینین، کاری چنون.

.....

لی - لی - فوی شعبده‌باز

سرداده آواز

دستاش انگار عنکبوتی زرد و لاغر

از لای انگشتان درازش به آسمان می‌جهند

کاردهای بران

تیغه‌های بلند. . .

این یک

این هم یکی

این هم یکی دیگر...

شد چهار

شد پنج

این هم یکی دیگر.

دستان زردش چون عنکبوتی لاغر

کاردهای بران

پرآن و چرخان

دایره‌ای رخشان پدید آورده‌اند

چون آتشگردان.

ژوکوند نگاه می‌کند

نگاه می‌کند ژوکوند

باز هم نگاه خواهد کرد اما ... ناگهان

چون یک فانوس گنده و رنگارنگ چینی

جنیید ازدحام.

» - کنااااا...

کنااااا...

جلاد چیان - کای - چک

باز در پی صید تازه‌ای ست

کنااااا...

کناااا...»

یکی از پیش

دیگری از پس

دو چینی از خم کوچه جهیدند

هر دو می دویدند

جلوبی می دوید به سوی ژوکوند

و آنکه می دوید

به سوی او

سی - یا - اوی او بود

آهوی او بود...

سی - یا - اوی من...

سی - یا - او.

هممهی یک استادیوم برخاست از همه

چه هیاهویی...

سی - یا - او در آن میان

انگار آهویی...

که با زبانی رنگین از خون آسیای زرد:

با انگلیسی نامرد

نعره‌ها برخاست:

- رسید...

رسید...

گرفت

بگیر...»

و سه قدم مانده به آغوش ژوکوند
جلاد چیان - کای - چک از پشت رسید
ساطور درخشید.

صدای بریدن گوشتی
و شکستن استخوانی...

و سر سی - یا - او
- چون خورشیدی زرد و آغشته به خون -
درغلتید به زیر پاهای ژوکوند
و در چنین روز مرگ‌زایی بود
که ژوکوند فلورانسی
از دست داد آن لبخند مشهورتر از فلورانسش را.

از دفترچه خاطرات نویسنده

چارچوبی از خیزران چین،
و در آن:

نگاری.

و نامی زیر نگار:

ژوکوند.

در چارچوبه نگاری
می‌سوزد چشمان نگار در چارچوبه

چشمان نگاری می سوزد

می سوزد...

در چارچوبه نگاری

جان می گیرد نگاری در چارچوبه

نگاری جان می گیرد

می گیرد...

و ناگهان،

- انگار از پنجره‌ای پرتاب شده باشد -

بیرون جست نگار از چارچوبه‌اش

و پا هشت به زمین.

و هنوز نامش را بر زبان نرانده،

ایستاد در برابرم:

دیو زن یک پیکار بزرگ.

او در پیش و من در پی‌اش

از خورشید سرخ و گدازان تبت

تا دریای چین

رفتیم و آمدیم

آمدیم و رفتیم.

ژوکوند را در چنگ دشمن گرفتار دیدم

شبی که مخفیانه

از دروازه‌ی شهری بیرونش می بردند

او را دیدم

در گیرورداری که سرنیزه‌ها تیغه در تیغه...

گلوی یک افسر بریتانیایی را می فشرد.

در کنار تالابی نیلگون

که ستاره‌ها در آن شناور بودند،

او را دیدم

که پیراهن پرشپش و چرکش را می شست.

لوکوموتیوی که هیزم می سوخت در آتشدانش،

به دنبالش می کشید

چهل واگن سرخ و چهل نفری را،

فریادکشان.

واگن‌ها گذشتند

پی در پی هم

در آخرین واگن او را دیدم که پاس می داد

کلاهی کهنه از پوست بره

بر سرش

پاهایش در چکمه

و بر تنش

کتی چرمین.

از دفترچه خاطرات نویسندہ

ای خوانندگان صبور من

اینک ما در شانگهای، در محکمه‌ی عسکری قشون فرانسه هستیم.

قضات:

چهار ژنرال و چهارده صاحب منصب بحری.

متهم:

ژوکوند.

وکیل دعاوی:

یک نقاش خیلی دیوانه - یعنی خیلی آرتیست - فرانسوی.

(صحنه تکمیل است، پس شروع کنیم.)

وکیل دعاوی دفاع از متهمه را شروع می‌کند:

- آقایان محترم

اثری که اینک به عنوان متهمه در پیشگاه عدالت است،

پرمعنی‌ترین دختر یک استاد بزرگ است.

آقایان محترم،

این اثر...

آقایان...

مغز سرم انگار یک کاسه آتش است، و می‌سوزد

آقایان محترم،

این اثر...

آقایان،

رنسانس...

آقایان،

نظیر این اثر دیگر...

آقایان محترم

داوینچی...»

- کافیست،

که چی؟!...

خیلی زرزر کردی مثل یک مسلسل قراضه...

منشی محکمه،

حکم صادره را قرائت کن.

(و منشی، شروع به قرائت حکم صادره می کند):

- نظر به اینکه متهمه، مخل حقوق اتباع فرانسه‌ی مقیم چین گردیده است، مجازات **احراق بالنار**، درباره‌ی

متهمه‌ی مزبور: **ژوکوند بنت داوینچی**، به تصویب می‌رسد. و فرداشب، پس از طلوع ماه، یک جوخه سرباز

سنگالی، حکم صادره را اجرا خواهد نمود.

احراق بالنار

شانگهای، بندر بزرگی ست
سفیدها کشتی‌های گنده دارند
زردها قایق‌های کوچولو.
بوق نکره‌ی یک کشتی
جیغ یک چینی...
پهلوی گرفت کشتی
چپه شده قایق بادبان حصیری.
شبانگاه
و ماه
ژوکوند منتظر است
دستانش بسته
بوز ای باد... بوز...
و برخاست صدایی:
- آتشی بسوزید
بسوزید
ژوکوند را بسوزید
بسوزید.
شبحی پیش آمد

به یاد هانری باربوس
ناظم حکمت

نامه‌هایی برای تارانتا – بابو

برگردان فارسی «نامه‌هایی برای تارانتا - بابو» را به یادبود گرامی
پدرم "باغچه‌بان" که:

«... مانند فلانی برلن ندیده، مثل فلانی از پاریس نیامده، مانند آن
یکی به مسکو نرفته، مثل این یکی از لندن برگشته و مانند او میوه‌ی
امریکا نبود، بلکه مانند یک علف صحرائی به وسیله‌ی باد و باران و
تابش نور آفتاب آسمان ایران سبز شده و با رنگ و بوی خود افتخار
داشت... که در ایران بخشش الهی بود...»
با دلی سرشار از مهر و ستایش نثار می‌کنم.

ثمین باغچه‌بان

چندی پیش از یک دوست ایتالیایی - که چون نمی‌تواند در دیار خود با زبان مادری خود آزادانه سخن بگوید، به زبان‌های آسیایی و آفریقایی دل بسته است - نامه‌ای و بسته‌ای دریافت داشتم.

نام این دوست را نخواهم گفت. چون لو خواهد رفت. اما عین نامه‌ی او را در پایین می‌آورم.

۲۵ آگوست ۱۹۳۵. رم.

برادر،

تو رم را از روی کارت پستال‌ها و عکس‌هایی که در کتاب‌های تاریخ و جغرافی هست می‌شناسی: دروازه‌های سه در، با نقش‌هایی برجسته از سزارها و لزون‌ها بر دیوارهای سنگی آن... کولیس‌اوم، که غربالی بس بزرگ را می‌ماند، که موش‌ها کناره‌ی آن را جویده باشند. میدان کلیسای پطرس حواری و کبوترانش... قصر پالازو ونیزیا و ایوانش، و موسولینی را که با دهان باز، با دستی بر کفل و دستی بر هوا، همچنان قلبی بر ایوان آن یخ زده است.

اما رم دیگری هم هست که هیچ شباهتی با رم کارت پستال‌ها ندارد. رمی که نه عکسی از آن گرفته می‌شود، نه کارت‌پستالی از آن تهیه می‌شود. نام این رم دوم کارتیه‌ری پوپولاری (کنار محله) است. خانه‌های این محله، نومیدی کارگر بی کار ایتالیایی را می‌ماند، که موفق به مهاجرت به امریکا نشده باشد.

تاریکی این محله چسبنده و نمور، و بوی آن سنگین است. این محله‌ها، برای آنکه حتا از درخشندگی کارت پستال‌های رنگین نیز فروغی نمی‌گیرند، نه در کتاب‌های جغرافیایی جایی دارند، نه در کلکسیون جهانگردان شیفته‌ی مناظر زیبای تاریخی...

ایده‌آلیست بزرگ سینیور موسولینی، که آسوده‌ترین و ثروتمندترین جوان ایتالیایی: **کنت چیانو** را به دامادی برگزیده، و خود در **ویلاتورلونیا** (ویلاي ارمانی پرنس تورلونیا) می‌نشیند، هنگام تعریف «فاشیزم» در فصل «ف» از انسیکلوپدی ایتالیا چنین می‌گوید:

«فاشیست زندگی آسوده را خوار می‌دانند... به امکان وجود بهروزی در دنیا باور نمی‌دارد.»

و این نظریه‌ی فاشیستی: «خوار بودن زندگی آرام، و ناممکن بودن بهروزی در دنیا» را، با جدیت و صمیمیتی بزرگ در کارتیهری پوپولاری واقعیت بخشیده‌اند.

ایل دوچه بنیتو موسولینی، نزدیک‌ترین دوست توپلیتز لهستانی: **مدیر بانکاکومرچیه ایتالیا** و **قیصر اقتصادیات ایتالیا**، باز هنگام تعریف فاشیزم، در فصل «ف» چنین می‌گوید:

«برای فاشیزم، هر چیزی در مفهوم کلمه‌ی دولت معنی دارد... در خارج از مفهوم دولت، هیچ چیز معنوی و انسانی وجود ندارد... و هر چیزی غیر از این، فاقد ارزش است...»

برای دریافت اینکه: این دید ژرف و والای فاشیزم، چگونه به واقعیت می‌پیوندد، باید از اوج محضر آنهایی که در تالارهای روشن‌تر از خورشید ایتالیا، در تالارهای **برتولینواسپلانیدیت** گرد می‌آیند، به **قعر کارتیهری پوپولاری** و میان مردمی که در آنجا زندگی می‌کنند فرود آمد. ساکنین این محله را، با صرف نیرویی فراوان، در بازداشتگاه‌ها، دوایر مالیاتی و زندان‌های دولتی گرد آورده‌اند، و بی‌ارزش بودن هر چیزی در خارج از مفهوم «دولت»، جد-ن به آنها فهمانده شده است.

و باز ناجی ایتالیا، هنگام تعریف ستایشگرانه‌ی فاشیزم، در فصل «ف» - که با این تعریف خود قابت می‌کند که آنسکلوپدی‌های بزرگ جد-ن مراجعی بی‌طرف و آثاری دانشی هستند - چنین می‌گوید:

«از دیدگاه فاشیزم، زندگی امریست جدی، روحانی و دینی...»

و راستی هم چنین است، چراکه ده‌ها هزار روسپی گرسنه، از گرسنگی شکم به پشت چسبیده، که مولود کنار محله‌های شهرها و دهات سرتاسر ایتالیا هستند، از زندگی‌ای کامل-ن منطبق با اصول فاشیزم، از «زندگی‌ای جدی، روحانی و دینی» برخوردار هستند.

اما باید این را هم بگویم که، بسیاری از ساکنین **کارتیه‌ری پوپولاری** از درک فاشیسمی که در آنسیکلوپدی بزرگ ایتالیا آمده است، ناتوانند. و آنان فاشیسم را - گرچه خیلی جدی، روحانی و دینی هم نیست - به این شکل می‌فهمند:

«در شرایطی خاص و معین، پیشرفت ارتجاعی امپریالیسم، شکل فاشیسم را به خود می‌گیرد. فاشیسم، نمایان‌ترین شکل دیکتاتوری تروریستی، ارتجاعی‌ترین و شوونیست‌ترین عنصر سرمایه است. مهم‌ترین شرایط تاریخی‌ای که پدیدآورنده‌ی فاشیسم است، عبارت است از: وجود عدم اطمینان در روابط سرمایه‌داری، روزافزونی عناصر اجتماعی‌ای که از طبقه‌ی خود خارج می‌شوند؛ سقوط خرده‌بورژوازی شهر و ده، فقر طبقه‌ی روشنفکر، و وحشتی که از بیداری **پرولتاریا** پدید می‌آید.»

باری، من دو هفته پیش از این در **گارباتالا** در کویی از کنار محله‌های رم، - که ساکنین آنجا برداشتی چنین خشک و دور از شعر از فاشیسم دارند -، در یک خانه‌ی سه طبقه را کوفتم. این خانه، یکی از خانه‌هایی بود که اتاق‌های آن، تک تک، به دانشجویان تنگدست، به دانشمندان و هنرمندانی که شایستگی درک روحانیت فاشیسم را ندارند، و به کارگرهای مجرد اجاره داده می‌شد.

به زن سرایدار گفتم که:

- می‌خواهم اتاقی اجاره کنم...

مرا به طبقه دوم راهنمایی کرد. اتاقی را که نشانم داد، پسندیدم. اتاق‌های اجاره‌ای، لباس‌های کرایه‌ای را می‌مانند، و چیزی که هر بار، هنگام اجاره‌ی اتاقی یا کرایه‌ی لباسی از خاطر می‌گذرد، این است: «آیا پیش از من چه کسی در این اتاق می‌زیسته؟... آیا پیش از من چه کسی این لباس را می‌پوشیده؟...»

کنار تخت نشستم و از زن سرایدار پرسیدم:

- قبل از من مستاجرتان که بود؟»

انگار سوزنی به کفلش فرو رفته باشد، یکه خورد، با چشمانی پر از تردید مرا ورنانداز کرد، و پس از درنگی گفت:

- مگر خبر ندارید؟... دو روز پیش او را بازداشت کردند.»

اما پس از تعجبی دوجانبه قضیه روشن شد: او گمان کرده بود که من از ماموران دولت رم هستم... و شخصی هم که دو روز پیش توسط ماموران دولت رم دستگیر و بازداشت شده بود، جوانی حبشی بوده است...

به طوری که زن سرایدار می‌گفت، شخص بازداشت شده، جوانی بود منسوب به یک قبیله‌ی بت‌پرست، از کناره‌های **گالای** حبشه، که یک سال پیش این اتاق را کرایه کرده بود، و به طوری که می‌گفته: برای فراگرفتن نقاشی به ایتالیا آمده بود.

پس از اینکه قضیه برایم روشن شد، زن سرایدار به گمان اینکه پس از دانستن ماجرا از اجاره کردن اتاق منصرف خواهم شد، دلخور شد، و به تفصیل برایم گفت که چگونه اتاق را شسته و روفته... که حتا چگونه تمام تختخواب آهنی را با دقت ضدعفونی کرده...
گفتم که:

- اتاق را اجاره خواهم کرد...»

و عصر وقتی با چمدان و کتاب‌هایم بازگشتم، متوجه شدم که در نظر زن سرایدار، برای اینکه سکونت در اتاقی که دو روز قبل محاصره، و ساکن قبلی آن دستگیر و بازداشت شده نترسیده‌ام، نیمه‌قهرمانی به شمار می‌روم.

وقتی تنها ماندم، اول مدتی در وسط اتاق همچنان بر جای ماندم، و بعد دویده خود را روی تخت افکندم. فکر می‌کردم: روی این تختی که اکنون من به پشت روی آن آرمیده‌ام، آن جوان گالایی یک سال خوابیده بود. چشمم به تیری از تیرهای تاق افتاد. چشم‌های او هم به این تیر افتاده بود... و در روی بالش، در کنار سر نیمه‌تاس خودم، سر او را با موهای انبوه و سیاهش می‌دیدم. تختخواب آهنی‌ای که با دقت ضدعفونی شده بود، از نشانه‌های کف دستهای نرم و گلرنگ او پر بود... برخاستم، نشستم... و دانستم که در این اتاق تنها نیستم.

در اتاقی که در آن هستم، انسانی که یا دیروز تیرباران شده، یا فردا تیرباران خواهد شد، یک سال نفس کشیده بود، حرکت کرده بود، فکر کرده بود و ترانه خوانده بود... در چنین اتاقی تنهایی احساس نمی‌شود.

او، تا روزی که دیوارهای این چهاردیواری ویران نشده، در این چهاردیواری زنده خواهد بود... که او را از اینجا برای مرگ برده‌اند.

ناگهان دلم از دوستی او سرشار شد. او را با ستایشی بی‌مرز دوست داشتم. انگار که سالهای سال با هم فکر کرده بودیم، دوش به دوش هم جنگیده بودیم، و یک دهان ترانه خوانده بودیم...

در وسط اتاق میزی بود. صندلی‌ای را که او بر آن می‌نشست پیش کشیدم، و آرنج‌هایم را بر میزی که آرنج‌های آبنوسی او بر آن تکیه می‌کرد، تکیه دادم.

حبشه نیمه مستعمره‌ای‌ست، و او از مردمان گالاً، که گالاً نیز به نوبه‌ی خود مستعمره‌ی این نیمه‌مستعمره است، و من برده‌ی سفیدپوست یک امپریالیزم سیاهپوش...

من چهره‌ی مادرم را ندیده‌ام. به هنگام زاییدن من از دنیا رفته بود. چهره‌ی این جوان زنگی را هم هرگز ندیده‌ام. او از همین دری که من وارد اتاق شده‌ام، برای مرگ برده شده است. ناگهان احساس کردم که او چون مادرم به من نزدیک است.

احساس نزدیکی، احساس عجیبی‌ست. انسان می‌خواهد حتم-ن یادگاری با چشم‌دیدنی، با دست لمس‌کردنی را - از انسانی که به او احساس نزدیکی می‌کند - با چشم ببیند و با دست لمس کند... و فکر کردم از انسانی که او را چنین در نزدیکی، چنین در کنار خود احساس می‌کنم... که حرکت دستهای نادیدنی او را چون لرزش برگ‌های نادیدنی در هوا احساس می‌کنم، باید چیزهایی با چشم‌دیدنی و با دست لمس‌کردنی بر جای مانده باشد.

کنار تخت، میز کوچکی بود. برخاستم، درش را گشودم. چیزی نبود. کشو وسطی را کشیدم، کف کشو با روزنامه‌های کهنه پوشیده بود. حتا در بی‌امان‌ترین محاصره‌ها و زیرکانه‌ترین

بازرسی‌ها، گاه در گوشه و کناری که فکرش را نمی‌شود کرد، چیزی که به دست آوردن آن بس مهم است، برجای می‌ماند.

روزنامه‌ها را از کف کتو برداشتم، و به دست‌آوردنی‌ترین چیزی را که در زیرکانه‌ترین تفتیشی، در گوشه و کناری که فکرش را نمی‌شد کرد، برجای مانده بود، یافتم. آنچه پیدا کردم، دسته کاغذی بود که مطالبی به زبان حبشی روی آنها چرکنویس شده بود: چرکنویس نامه‌هایی که حبشی جوان، برای همسرش نوشته بود، و گمان نمی‌کنم موفق شده باشد برایش بفرستد.

دربرابرم نامه‌هایی که زنگی گالایی برای همسرش **تارانتا- بابو** نوشته... آرنج‌هایم را به میزی که آرنج‌های آبنوسی او بر آن تکیه می‌کرد، تکیه داده‌ام، و می‌خوانم... بعضی از نامه‌ها تمام نیست، اوراقتی از آن میان کم است.

وقتی آخرین نامه را تمام می‌کردم، در بیرون سپیده می‌دمید، و چراغی که از سقف آویزان بود، انگار آخرین قطره‌ی خورش را می‌مکیدند، روشنایی‌ی اکلیلی‌رنگ خود را از دست می‌داد. خاموشش کردم. انگار که سه شبانه روز بدون یک نفس آرام راه پیموده باشم، کوفته بودم. خود را به روی تختخواب انداختم. به روی تختخوابی که او بر آن می‌خوابید، و نامه‌هایی که او برای **تارانتا- بابو** نوشته و نتوانسته بود برایش بفرستد، همچنان در دستم بود. سر نیمه‌تاسم را به روی بالش، کنار سر پر از موهای انبوه و سیاه او گذاشتم، و به خواب رفتم.

اینک نامه‌ام به پایان می‌رسد. چرکنویس نامه‌هایی را که برای **تارانتا- بابو** نوشته شده، با ترجمه‌هایی که من از آنها کرده‌ام، در بسته‌ای برایت می‌فرستم. چاپ و انتشار آنها در اینجا غیرممکن است. تو می‌توانی در آنجا این کار را بکنی. اما، حتا نمونه‌ای از شکل منظم شده، کتاب شده، و چاپ‌شده‌ی آن را، نه او خواهد دید و نه **تارانتا- بابو**. او تیرباران شده است، و دیار **تارنتا- بابو** هم، نه گذرگاه هواپیماهای نامه‌رسان است، که مرغ‌های مرگ‌آور، چون صلیب‌هایی خونین، آسمان‌ها را به سوی آنجا درمی‌نوردند. و به دست من نیز حتا نمونه‌ای از شکل کتاب‌شده‌ی آن نامه‌ها نخواهد رسید. اگرچه در جایی زندگی می‌کنم که با چهارگوشه‌ی جهان، با هر شاهراه و راهی که فکر کنی مربوط است... نه هیچ‌کدام از کشتی‌های ایتالیا، نه

هوایمایی از هوایمهای پستی ایتالیا، و نه هیچ کدام از ترنهای اروپا نخواهند توانست نامه‌هایی را که برای تارانتا- بابو نوشته شده است، هرگز به این سرزمین بازگردانند. نامه‌ی دوستی - که نمی‌تواند در دیار خود با زبان مادری خود آزادانه سخن بگوید، و از همین رو به زبان‌های آسیایی و آفریقایی دل بسته است - همین بود. بسته را گشودم. نامه‌هایی را که برای تارانتا- بابو نوشته شده بود، در آن یافتم. اصل این نامه‌ها نزد من است. ترجمه‌ی آنها را و یادداشت‌هایی را که دوست ایتالیایی‌ام بر حاشیه‌ی آنها نوشته، عین منتشر می‌کنم.

اولین نامه برای تارانتا- بابو

بیست و پنجمین دختر پدرش

سومین زن من

لب من

چشمان من

تارانتا- بابو.

این نامه را

- که در آن چیزی جز دل خود را ننهادم -

برایت از «رم» می‌فرستم.

از من نرنج تارانتا- بابو

که در عروس شهرها

هرچه بیشتر

گشتم

ارمغانی بهتر از دل خود را

کمتر

یافتم.

تارانتا - بابو

امشب دهمین شبی است که سرگرم خواندن کتابهای زرین هستم

«تاریخ پیدایش رم» را می‌خوانم تارانتا - بابو

و اینک در اتاقم

ماده‌گرگی

لاغر

و گرسنه

و به دنبالش رموس و رمولوس

تپل

و برهنه

در گردشند.

گریه نکن تارانتا - بابو

این رمولوس

نه آن بازرگان منجوق‌های آبی‌ست

که روز روشن

در بازارچه‌ی «اوآل-اوآل»

به خواهر انجیری‌پستان تو دست‌درازی می‌کند.

من از نخستین شهریار رم

از «شهریار رمولوس» سخن می‌گویم

تارانتا - بابو.

یادداشت:

نامه‌ی اول در اینجا بریدگی دارد. شاید
اوراقی از آن میان گم شده است. اما از
سطور زیر چنین برمی‌آید که می‌خواسته
نخستین شهریار رم "رمولوس" را به
تاراتا- بابو بشناساند.

موج‌ها

غلطان و شتابان

می‌کوفتند کناره‌های کورسیکا را.

و او

هرگاه از دامنه‌های آنتیوم

رو به دریا‌های گسترده نعره برمی‌داشت

و دست به آسمانها می‌گشود،

چنگ در گیسوی صاعقه‌ها می‌افکند

و می‌کوبیدشان به زیر...

انگار که پدرش

کارنییرای مشت‌زن بود

و مادرش

موسولینی نخست‌وزیر.

یادداشت:

اولین نامه، در اینجا نیز بریدگی دارد. اما
پیداست که نویسنده، پس از شناساندن
"رمولوس" افسانه‌ی پیدایش رم را برای
تاراتتا- بابو بازمی‌گوید.

رمولوس، و رموس
دوقلوهای سیلویا
نواده‌های ونوس
در یک شب تاریک
عریان و پاپتی
بر سر کوهی رها شدند،
بی اعتنا به اشک چشمشان.
نه بر تنشان دامنی
نه چنبری از برگ بر سرشان...
و چون در آن زمان
هنوز نه بانکادی‌رما یی وجود داشت
و نه هنوز حبشه رنگ سبز خورده بود،
در یک سپیده‌دم
که رموس و رمولوس
در این فکر بودند که:
«حالا چه غلطی باید کرد؟»

برخوردند به ماده‌گرگی توله‌دار.

توله‌ها را کشتند

و با شیر ماده‌گرگ

شکمی از عزا درآوردند

و پس از آن رفتند و رم را بنا نهادند.

رم بنا شد اما

تنگ بود برای دو مرد

و در یک شامگاه

به جرم اینکه:

«گامی از مرز شهر بیرون نهاد رموس»

رمولوس

جدا کرد سر از تن برادرش:

رموس

آری، تارانتا - بابو

رم را چنین پی ریخته‌اند

گلشن راه،

با دلوها شیر ماده‌گرگ

و مشتی خون برادر آمیخته‌اند.

دومین نامه برای تارانتا- بابو

ای که سه ردیف گردنبندت

از دندان میمون آبی...،

ای که به زیر آسمان

چون مرغکی هستی حنایی پر،

و به روی زمین

چون آبی روان هستی.

ای که جانت جان من...

ای که چشمانت مسین آینه‌ی چشمان من...

مادر سومین دختر

و پنجمین پسر،

همسر

تارانتا- بابو.

ماه‌هاست که در «رم»

می‌گردم در پی «رم»

کو به کو

درها را کوبیده‌ام

کوه‌ها را جوییده‌ام

سو به سو

اما کو «رم»؟

که «رم»

گم شده

در «رم»

در اینجا دیگر

مرمرهای درشت

در مشت استادان بزرگ

نرم چون پریان نیست

دیگر از فلورانس

نسیمی نمی‌وزد

نه از دانته آلیگیری

ترانه‌ای

نه نگار رخساره‌ی به‌آتریچی

و نه از دستان بوسیدنی لئوناردو داوینچی

نشانه‌ای...

رافائیل

زرد و ناتوان

در کاتدرالی بر دار است.

و میکِل آنجلو

در موزه‌ها

محکومی‌ست در غل و زنجیر...

در خیابان‌های بزرگ

در میدانهای وسیع «رم»

امروز

تنها یک سایه‌ی سیاه
تنها یک هیولای خون‌آشام
چون تبری دو دم
پشت به پشت بانکهای بتون آرمه داده،
قد برافراشته است:

تنها سزار
که می‌تازد خودکام
به هر گامش دامی
و به هر دامش
گوری
دهان می‌گشاید

و گردن می‌زند
به هر گامی
اسیری را...

تارانتا - بابو
نگو:
«کووادیس رما؟»

که «رم»
شهره‌تر است
از خورشید شهر ما...

گوش کن تارانتا - بابو
با مهر
با ستایش

با خنده

با شادمانی

بشنو

بین تارانتا- بابو

در هم می شکند زنجیرهایش را

در کنار محله‌های رم

اسپارتاکوس

سومین نامه برای تارانتا- بابو

پاپ پی یازدهم را دیدم، تارانتا- بابو

جادوگر بزرگ قبیله‌ی ما

در آنجا هرچه هست

پاپ هم در اینجا همانست.

اما

با این فرق که جادوگر ما

برای تاراندن شیطان کبود و سه‌سر به پشت «کوه‌های هارار»

از ما پولی نمی‌ستانند.

سهمی از گوشت گورخرهای قربانی

و سالی یک دو دامن عاج

برای جبران کسر بودجه‌ی او کافی‌ست،

در حالی کسر بودجه‌ی ساسته‌ته پاپا

با گوشت گورخرهای قربانی

جبران‌شدنی نیست

بیچاره پاپا

سفیرانی دارد که شنل‌های سیاهشان با طلا صلیب‌دوزی می‌شود

و سربازانی دارد که شلواری کوتاهشان منگوله‌دارست

که چشم آنان به دست پاپا

و چشم پاپا

به دست آنان است.

پاپ پی یازدهم را دیدم تارانتا- بابو.

شمایلش را

بر بالین یکی از آزادزان بهشت ایتالیا

- که لبهای خود را با هیجانی سوداگرانه می‌فروشد

و در ازای نیم لیره

نیم ساعت همخوابگی می‌کنند

و برای اینکه حضرتش از گناهشان درگذرد

با نیمی از نیم لیره

شمایلی از او را می‌خرند -

آویخته دیدم.

نگاه کردم

نه از قدیسان ژرژ را می‌مانست نه پطرس را.

آنها عینک‌های طلایی نداشتند

ریش‌های بلند و چرب و شان‌زده داشتند
اما این، ریش بلند و چرب و شان‌زده ندارد،
عینک طلائی دارد.

پاپ پی یازدهم را دیدم تارانتا- بابو

پاپ پی یازدهم

مثل چوپانی که گوسفندان نرم و سیاه و پشم‌آلو را می‌چراند،
- در چراگاه پادشاهان با تاج و بی تاج -
ارواح را می‌چراند

پاپ پی یازدهم

- که خود وکیل «یتیم در آخور زاده» ای ست -
برای تقرب به مریم
شکنجه را بر نفس خود هموار کرده
شب‌ها در قصری مرمین ستون می‌خوابد.

چهارمین نامه برای تارانتا - بابو

ایتالیا

نه تنها با شال‌های ابریشمینش
- که خورشیدها در نقش آن عشق می‌بازند -
و برق نعل قاطرهای سیاهش
- که در کوره‌راه‌های پمپی می‌تازند -
و لائرنای رنگ رنگش
- که دل وردی در آن می‌تپد -
بلکه با فاشیسم خود نیز
- به اندازه ماکارونی‌های لوله‌ای و اعلایش -
مشهور است، تارانتا - بابو.

در ایتالیا،

فاشیسم نوری است که
از عصای کنت‌های زمین‌دار امیلیا
و گاوصندوق‌های بانکداران «رم»
گذشته
به کله‌ی تاس ایل دوچه فرورفته است
و این نور
فردا،
فرود خواهد آمد در جلگه‌های حبشه،
بر مزارها.

پنجمین نامه برای تارانتا - بابو

دیدن

شنیدن

اندیشیدن

دانستن

دویدن...

دویدن تا آنجا که پای دویدن هست،

سبکبار و سرشار.

دویدن تا آنجا که توان دویدن هست،

رها و سرمست.

هههه
^^

تارانتا - بابو

هههه
^^

چه شیرین چیزی ست زیستن

چه طرفه لعبتی ست زندگی

تارانتا - بابو

زیستن...

بیاندیش به من

به هنگامی که بازوانم حلقه‌وار بر گرد کپلهای تو،

که سه بار زاییده‌ای

می پیچد...

زیستن...

بیاندیش تارانتا- بابو

به چک - چک

برهنه‌ی

آبی که

چکه

چکه

بر سنگی سیاه

می چکد

به رنگ و بوی میوه‌ای که دوست داری

و به طعم آن در چشمانت بیاندیش

تارانتا- بابو

بیاندیش به خورشید

که سرخ است و سرخ

به علف

که سبز است و سبز

و بیندیش به ماه

که بشکفد هرگاه،

شکوفه‌ای درشت را می‌ماند

تارانتا- بابو

به آدمی بیاندیش

تارانتا- بابو،

که با دل و مغز و بازوی خود

زمین هفت اندرون را تا هفتمین درون آن می شکافد

و خدایانی چنان آتشین چشم و رویینه تن می سازد

که خاک تیره را

با یک مشت آن

بر زمین

پست می آرد

و به جای سالی یک بار

هزاران بار می دهد

درختی که می کارد.

و دنیا

چنان بزرگ است و بزرگ

و کناره‌ها

چنان بی کران،

که هر شب

همه با هم

می توانیم گرداگرد هم

بر ماسه‌های زرین

بیاساییم

و همه‌ی آبهای پرستاره را

همه با هم بشنویم

با هم بیارامیم.

چه شیرین چیزی ست زیستن

تارانتا- بابو

چه شیرین چیزی ست...

زیستن

به دانستگی، چون کتابی آموزگار

چون کودکان شگفتی کنان

و چون ترانه‌ای عاشقانه را احساس کردن.

زیستن

تک - تک

و به گروه...

انگار پرنیانی پرنگار را

یک - یک

و به گروه بافتن

زیستن

تک - تک

و به انبوه

انگار سرودی شورانگیز را

یک - یک

و به انبوه خواندن.

.....

.....

زیستن... .

پس این چه روند و روالی ست

چه ابتدالی ست این
تارانتا- بابو؟...

که امروز
چیزی که تا این پایه زیباست
چیزی که شادی‌هایش باورنکردنی فراوان است
چنین سخت
چنین خونین
و تا این پایه ننگین است.

ششمین نامه برای تارانتا- بابو

نویسندگان اینجا سه گروه‌اند تارانتا-بابو: گروهی از قماش داننوجیوها... که ستاره‌ی شش‌پر را،
نه تنها بر سینه‌ی پیراهن‌های خود، که بر حاشیه‌ی دستمال‌های حریری دل خود نیز دوخته‌اند...،
یا از قماش پیراندلوه‌ها... که از هر چیزی - مگر مشت‌های ایل‌دوچه و جایزه‌ی ماریتی و
جایزه‌ی نوبلِ دینامیت‌ساز - در تردیدند.

اینان از نژاد نوابغ ادبیات فاشیستی هستند، تارانتا-بابو. اینان چون خدایان لب به سخن
می‌گشایند، و نوشته‌اشان چنان در پرده‌ی تاریکی است که نمی‌شود فهمید، بدان پایه بلند است
که نمی‌توان رسید، و تا آنجا عمیق است که قعرش را نتوان دید.
اینان از نژاد نوابغ ادبیات فاشیستی هستند، تارانتا-بابو.

و اینان، برای اینکه کلوخ‌های طلا، چون تکه‌های خورشید از درون خاکهای سیاه ما بیرون کشیده شده در مخزن‌های پولادین **بانکا کمر چیهاله** انبار شود، جنگ را به عنوان نیرویی سازنده و دینامیک می‌ستایند، و جاودانگی یافتن در زیر آسمان نیلگون چون **دریای سفید** ایتالیا را، از آن آنهایی که خون سرخشان را در برهوت‌های زرد بیابان‌های دیار ما بر خاک بریزند، می‌شمارند. ادبیات این گروه بر این پایه‌هاست، **تارانتا-بابو**.

من با این گروه - گروه نژاد نوابغ از نویسندگان ایتالیا - که چون قطعه خاکی که سه رود آن را به سه پاره جدا کرده باشد، سه گروه شده‌اند، تنها به وسیله‌ی نوشته‌های‌شان گفتگو داشته‌ام، و چهره‌ی آنان را، تنها در عکس‌های روتوش شده‌ی آنان در جراید دیده‌ام.

و اما، با یکی دو نمونه از گروه دوم نویسندگان ایتالیا، نشست و برخاستی داشته‌ام، و دستهای من - که حرارت و نرمی یک شب آفریقایی را دارند - انگشتهای آنان را - که زردی و سرمای شمعهای نذری‌ای را، که کنار شمایل مریم مقدس سوخته و بر درخشندگی اکلیلی آن نورافشانی می‌کند، دارند - لمس کرده... و **تارانتا-بابو**، در بین اینان یکی بود که چشمانش، چشمان سگی را - که در یک روز تابستان، تاب گرما و روشنایی خورشید را نیاورده و هار شده باشد، و به تاریکی نمود غارچه‌ای در کوهستانی پناه برده و در آنجا سقط شده باشد - می‌مانست.

این یک شاعر، رمان‌نویس و متفکر بود **تارانتا-بابو**، و قب از همه‌ی اینها یک کوکابینی بیچاره... با او و دوستانش بیشتر در جایی نیمه میخانه و نیمه رستوران برخورد می‌کردم. با سروصدا جروبحت می‌کردند، دعواشان می‌شد، و حتا یک شب، سر اینکه «عیسا میستیک‌تر است یا کنفسیوس» جنجالی مهم، علمی و بی عمق راه انداختند، که در این میان جوانی، یک بطری شراب را بر سر او خرد کرد.

اگر بگویم او فاشیست بود، که کاملن نبود. اگر بگویم دموکرات بود، کاملن نبود... کوکابین مخش را هم مثل جنسیتش ناقص کرده بود. اما چیز کاملی بود: نمونه‌ی کاملی از نسل انسان‌های گیج و تباه، که درخت‌های بی‌ریشه و فاسد را می‌مانند.

شهرت داشت که از مخالفین فاشیزم است، و بعدها شنیدیم که مخفیانه اقدام به تقدیم تقاضانامه به فاجیوی محل کرده است.

من از درستی یا نادرستی این شایعه خبر ندارم، اما دیوانه‌ای که خود را محور دنیا می‌پندارد هر کاری را می‌کند، و او چنین خلی بود.

برای اینکه با نوشته‌های این قبیل نویسندگان ایتالیایی آشنایی داشته باشی، یکی از اشعار او را برایت نقل خواهم کرد.

این شعر، در یکی از جلساتی که در آن جای نیمه میخانه و نیمه رستوران تشکیل می‌شد، خوانده شد. آن شب همه‌شان جمع بودند. ضیافتی به افتخار یک رمان‌نویس پیر برپا بود. شاعر ناگهان برخاست. حسابی مست بود، آنقدر مست که اختیار حرکت لبه‌ایش با خودش نبود. یکی دو قدم به جلو برداشت و گفت:

- می‌خواهم برای شما شعری از کتاب جدیدم را که الان به نظرم رسید بخوانم و بعد، انگار که خطوطی بلند در فضا رسم می‌کند شروع به حرکت دادن دستهایش و خواندن شعرش کرد، و اینک شعر او:

کور بودن

چه خوش است کور بودن

انس ورزیدن به تاریکی چه خوب است

از گزند شمشیر برهنه‌ی نور

و انبوهی رنگ‌ها

دور بودن

چه خوش است کور بودن.

چه خوش است کور بودن.
چشمان بسته دریچه‌ای ست گشوده به درون
و درون
دریاچه‌ای ست
پرکشان...
مواج...
که ساحلش نشستنی ست
و نگریستنی ست کشاکش امواجش.
در خود بنگرید
که چشمان بسته
دریچه‌ای ست
و درون
دریاچه‌ای...
چه خوش است کور بودن.
تنها دل کوران خلوت‌سراییی خالی از بیگانه‌هاست
تنها کوران هستند
که از تنهانشینی با دل خویش
سر مستند
نه آنان می‌ستانند از کسی چشمی
نه چشمی می‌ستانند کس از آنان
تنها کوران هستند
که سر مستند...
انس ورزیدن به تاریکی چه خوب است.

چون خداوندست تاریکی،

که تنهاست...

همچنان مرگ است،

بی همتاست چون:

نه رنگی

نه آهنگی

نه سنگی

و نه پارسنگی دارد تاریکی

و هان!

شما ای پیامبران تاریکی:

کوران

برانید از گرد خود رنگ‌ها را

انبوه‌ها را

با عصاهاتان

که خوش است کور بودن

انس ورزیدن به تاریکی...

شعر تمام شد. همه کف زدند، و او، با کوفتگی نقاشی که ساعت‌ها کار کرده و دیواری سفید را پر از نقش‌های رنگارنگ کرده باشد، تلوتلوخوران سر جایش برگشت. پشت میزی که درست پشت میز من بود، رمان‌نویس پیر - که این ضیافت به افتخار او برپا شده بود - و نقاشی که مشغله‌ی فریب دادن مدل‌هایش فرصتی برای نقاشی برایش باقی نمی‌گذاشت، نشسته بودند. همینکه شعر خوانده شد، نقاش به طرف رمان‌نویس پیر خم شد و با لحنی تمسخرآمیز در گوشش گفت:

- چطور بود؟... می‌گویند که یارو این شعر را از یک شاعر فرانسوی کش رفته...
رمان‌نویس پیر نتوانست فوراً جواب بدهد. کمی فکر کرد. بعد گفت:
- شنیده بودم شما یکی از نزدیکترین دوستان این جوان هستید.»
نقاش جواب داد:
- دوستی خنجری‌ست که دو دشمن، قبضه‌ی آن را با هم در چنگ گرفته باشند.»

از تو چه پنهان تارانتا-بابو، من از این تعریف دوستی چیزی نفهمیدم. نمی‌دانم آیا تنها در ایتالیای فاشیست چنین است یا در تمام اروپا هم...

یادداشت

از نامه‌ی ششم، بیش از همین مقدارش نبود.
پیدا است که نامه ناتمام مانده، و من برای اینکه بدانم جوان حبشی، گروه سوم نویسندگان ایتالیا را چگونه توصیف کرده است، حاضر بودم زبان ایتالیایی را به کلی فراموش کرده و آن را از نو بیاموزم.

هفتمین نامه برای تارانتا - بابو

می‌دانم،

بیش از پنج و شش نیست

سوال‌هایی که چون شیشه‌های در بسته

در قفسه‌ی مغز تو جای دارند.

گرچه تو سیاه جاهلی بیش نیستی

- همانند پروفسورهای حقوق بین‌الملل -

با همه‌ی این

اگر از تو بپرسم، و بگویم:

- اگر موهای بلند و وزوزی بزهامان،

بریزد

و شیری که چون دو جوی روشنایی

از پستان‌های دونیشِ آنان جاری‌ست

ببرد

و پرتقال‌هامان

چون خورشیدبچه‌هایی بر شاخسار خود

بخشکند

و خشکسالی

با پاهای استخوانی‌اش

چون یک پادشاه بومی بر خاک‌هامان

بتازد،

تو چه خواهی کرد؟...»

تو به من خواهی گفت:

- همچون شب پرستاره‌ای که با نخستین روشنایی‌های سحر
رنگ ببازد،

چکه چکه

خواهم باخت

آب و رنگم را

خواهم پژمرد

ذره

ذره.»

تو به من خواهی گفت:

- این سوالی است که از یک زن آفریقایی می‌کنی؟

قحط

مرگ ماست،

و زندگی ست فراوانی.»

پس این چه حکمتی است،

تارانتا - بابو

که در اینجا کارها چنین وارونه‌ست؟...

چنان دنیای حیرت‌آوری ست این دینا

که با قحط زنده است

و مرد است

در فراوانی...

مردم،

سرگردانند در «کنار محله»ها

چون گرگان بیمار

گرگان گرسنه

و بسته است انبارهای پر از گندم.

کارگاه‌ها می‌توانند

با حریر بباغ راهی را که از زمین به خورشید می‌رسد

مردم پاپتی

مردم برهنه

چنان دنیای حیرت‌آوری‌ست این دنیا

که ماهی‌هایش قهوه می‌نوشند

کودکانش بی‌شیرند

که مردمش را با حرف می‌پرورند

خوک‌هایش را با سیب‌زمینی.

هشتمین نامه برای تارانتا - بابو

موسیلینی خیلی لاف می‌زند،

تارانتا - بابو

چون کودکی که

تنها و یکه

رها شده باشد

در تاریکی‌ها،

بی آرام و مدام فریاد می‌زند.

ترسان از صدای خود،

می‌رمد از خواب.

سوزان از ترس خود،

به خواب می‌رود

می‌سوزد در خواب.

موسیلینی خیلی لاف می‌زند،

تارانتا - بابو

و چون خیلی می‌ترسد،

خیلی لاف می‌زند.

نهمین نامه برای تارانتا - بابو

یادداشت :

عکس رادیویی به بالای این نامه
سنجاق شده بود.

امروز

نقشی بی نوشته و خط

در نظرم جان گرفت،

تارانتا - بابو

و دلم ناگهان

هوای دیدار صدایت را کرد،

- چشمانت را نه،

و نه رویت را - ،

هوای دیدار صدایت را کرد،

تارانتا - بابو

که ژرف است صدای تو

چون چشم پلنگی زخمی

و خنک است،

چون نیل مینایی.

یادداشت:

در اینجا هم، خبری بریده شده از روزنامه به نامه سنجاق شده بود:

«مارکنی»

«سرباز فداکار ایل دوچه»

...مارکنی به خبرنگاران گفت: من برای انجام فرمانهای رهبرم آماده‌ام... مارکنی موفق به کشف اشعه‌ی جدیدی، به نام: «اشعه‌ی مرگ» شده است.
این اشعه، که نخستین آزمایشهای آن، با موفقیت‌های درخشان انجام شده است، سال آینده در حبشه مورد استفاده قرار خواهد گرفت. این اشعه...

دستی،

که صداها را

چون پرندگان آبی‌بال

پر می‌داد به آسمان‌ها،

و بهترین ترانه‌ها را

چون میوه‌های رسیده

از آسمان‌ها می‌چید،

در بردگی بنیتوی سیاه‌پوش

تا آرنج به خون برادرانم آغشته خواهد شد،

و کشته خواهد شد

دانشمند بزرگ: مارکنی

به دست «کنت مارکنی مولتی میلیونر و سهامدار بانکا کمر چپاله»

در حبشه.

دهمین نامه برای تارانتا - بابو

یادداشت:

به این نامه نیز، خبری تلگرافی، بریده شده از روزنامه، سنجاق شده بود:
«...و نیروهای ارتش ایتالیا، برای حمله به خاک حبشه، در انتظار پایان موسم باران و فرا رسیدن بهار هستند...»

چه شگفت‌انگیز است

تارانتا - بابو

برای کشتن ما

در سرزمین خودمان

در انتظار بهار دیار ما هستند.

چه شگفت‌انگیز است،

تارانتا - بابو

شاید امسال در آفریقا،

آرامش باران‌ها

و بارش رنگ‌ها و بوها

چون ترانه‌هایی از آسمان‌ها

برای ما

همراه با میوه‌هایی چون پستان‌های تو شیرین،

مرگ را خواهند آورد.

شاید امسال

به هنگامی که زمین نمور،

از تابش خورشید

چون یک زن مسینرنگ «گال-لا»یی

خمیازه کشان بیدار شود

مرگ

- با شکوفه‌ای بهاری بر کلاه مستعمراتی اش -

در خانه‌ی ما را،

خواهد کوفت.

چه شگفت‌انگیز است،

تارانتا - بابو....

یازدهمین نامه برای تارانتا - بابو

امشب،

ایل دوچه

سوار بر اسبی سیاه،

سخن راند برای ۵۰۰ خلبان،

در فرودگاه...

و فردا

آنان،

به سوی افریقا پرواز خواهند کرد

و او،

امشب،

برای خوردن ماکارونی سُن دار،

به قصر خود خواهد رفت.

دوازدهمین نامه برای تارانتا - بابو

برای کشتن تو

راه دیار تو را پیش گرفته‌اند

تارانتا - بابو

برای دریدن شکم تو

و دیدن روده‌های تو

که چون ماران گرسنه و پیچان بر ماسه‌ها ولو خواهد شد،

راه دیار تو را درپیش گرفته‌اند.

گو اینکه

نه آنها هرگز تو را دیده‌اند

نه تو آنها را...

و نه بزی از بزهای تو هرگز پریده

از پرچین آنها...

یکی از ناپل

یکی از تیروول

آن یکی ناسیراب،

دل‌کنده از نوازشهای

دستانی سفید و گرم و مهربان،

این یکی نیمه سرمست

برکنده نگاه از نگاهی نگران

کشتی‌ها سه دریا را درنوشته

آنها را

رسد - رسد،

گردان - گردان،

اما تک - تک

و یکان - یکان

- انگار به عروسی می‌برند -

به بزم مرگ می‌آرند،

تارانتا - بابو

و اینان

که توان از زباله‌های آتشی دمان گرفته‌اند

اگر هم برافرازند پرچم خود را

بر بام پوشالین کلبه‌ی گلین تو،

در بازگشت،

آن تراشکار ماهر تورینویی

- که بازوی بریده‌اش در سوماتی جا خواهد ماند -

کی خواهد توانست

میله‌های آهن را

چون تارهای پرنیان

در هم بیافد؟

و ماهیگیر «سیجیلیا» بی

کی خواهد توانست

با چشمان کورش

روشنایی دریاها ببینند؟

در راهند تارانتا- بابو

و اینان

- که به عزم کشتن و کشته شدن می آیند -

روزی که بازگردند

با صلیب‌هایی از حلبی بر نوارهای خونین زخمبندهای خود،

در رم بزرگ

در رم دادگر

نرخ سهام جستن خواهد کرد،

و پس از آن

اربابان جدیدمان

برای لخت کردن کشته‌هامان

راه دیار ما را در پیش خواهند گرفت.

آخرین نامه برای تارانتا - بابو

تارانتا - بابوی من

شاید این آخرین نامه‌ی من باشد. شاید دیگر نتوانیم همدیگر را ببینیم. شاید تفنگ‌هایی که مرا تیرباران خواهند کرد، پس از من به سراغ تو بیایند، و پستان‌های تو را با سوراخ‌های سرخ مشبک کنند...

با این آخرین نامه، برای تو، یکی دو نوشته، - که از روزنامه‌ها بریده‌ام - و دو ترازنامه، که از یک روزنامه‌ی اروپایی درآورده‌ام - می‌فرستم. می‌خواهم زدوخوردهایی را که پی در پی، و ارقامی را که زیر در زیر هم آمده‌اند، نشانت داده باشم. ارقام را در پایان نامه خواهم آورد، اینک گفته‌ها:

از نامه‌ی دانو نچیو D. Annuccio به

شوالیه کلدوی پوزی Claudio Pozzi

میو کارو آمیکو Mio Caroamico

ارمغان‌های بس ظریف را دریافت کردم. من از یک نورالژی وحشتناک رنج می‌برم. اما گمان می‌کنم قبل از عید پاک موفق به دیدارت گردم.

من، مانند همیشه، دستمال‌های سبک را ترجیح می‌دهم. تو داری مرا بی‌راه می‌کنی... تریکوهای صورتی را برایت پس می‌فرستم، من از رنگ صورتی - که رنگی «پدِراست» است - منقلب می‌شوم. من همیشه رنگ‌های سربی ملایم، سفید عاجی و آبی بسیار روشن را...

از: بیانیه‌ی مارینتی Marinetti

جنگ یک ضرورت کیهانی است

... اینک ۲۶ سال از کوششی که برای شناساندن ارزش «دکونژستیانانت» (decongestionante) جنگ آغاز کرده بودیم، می‌گذرد. جنگ یک ضرورت کیهانی است. جنگ گندزای تن و روان از آلودگی‌هاست...

از کورییر دلا سرا

Corrier della Sera

آنهایی که در جنگ گذشته کور شده‌اند

امروزه، راه‌های سودمند بودن، حتا برای آنهایی که در جنگ گذشته بینایی خود را از دست داده‌اند نیز، گسترده است. چشم آنهایی که اینک غرقه در ظلمت است، از راه گماردن شنوایی‌شان به خدمت در پایگاه‌ها و توپخانه‌های ضدهوایی، به روشنایی خواهد پیوست.

از گفتار ایل دوچه، در ملاقات با خبرنگاران

دیلی میل Daily Mail

بازپس نخواهیم گشت

دیگر بازپس نخواهیم گشت. دویست هزار تفنگ ایتالیایی، در حبشه به شلیک آغاز خواهند نمود.

از ابل پولپولو دیتالیا

Il Popolo Ditalia

فرمان ده گانه برای سیاه پوشان

فرمان ده گانه‌ی زیر، طی مراسم شکوهمندی، به سیاه پوشانی که روانه‌ی میدان‌های جنگ هستند، ابلاغ گردید:

- ۱- پیشروی نیروهای مسلح سیاه پوش، در خارج از مرزهای میهن، یعنی بر کرسی نشستن عدالت بشری و پیروزی تمدن.
- ۲- آنهایی که در راه عدالت و تمدن گام می‌نهند، از بذل جان نمی‌هراسند.
- ۳- فداکاری و جانبازی در جنگ، مستلزم دریافت عمیق «لزوم نابودی دشمن» است.
- ۴- جنگ آشکارکننده‌ی ارزش‌هاست؛ اما این کافی نیست، باید آن را خواست، و این خواست، باید در هیجان روزهای سخت انتظار نمودار گردد.

- ۵- باور داشته باش. فرمانبردار باش، بجنگ... باور داشته باش، چون می دانی که همیشه حق با ایل دوچه است. فرمانبردار باش، چون می دانی که هر فرمانی از او است. بجنگ، چون می دانی که هر جنگی با فرماندهی او، پیروزی است.
- ۶- دشمن هیچگاه نخواهد توانست شما را غافلگیر کند، زیرا سیاهپوشان چشمانی دارند که ظلمت را می بیند.
- ۷- استفاده از ضعف مادی سیاهپوشان، در حد دشمن نیست، چه سیاهپوشان روحی از آهن دارند که بر ماده پیروز است.
- ۸- آن که حسودانه از اسلحه‌ی خود مواظبت نکند، آن که فشنگ‌های خود را گم کند، آن که با اولین اشاره‌ی تشنگی دست به قمقمه‌ی خود برد، نه یک سیاهپوش، بلکه یک درمانده‌ی رانده شده از پیشگاه زندگی است.
- ۹- اگر واحدی، در دوران جنگ، ارتباط خود را با مرکز فرماندهی خود از دست داد، نباید در انتظار فرمان بماند. فرمان همیشه این است: «به پیش... همیشه به پیش...»
- ۱۰- همین که اولین گلوله‌ها شلیک شد، سیاهپوشان، نقش عظیم ایل دوچه را برابر خود خواهند دید: در پشت جبهه‌ی دشمن و نقش بر آسمان، به عظمت شبیح یک دیو در یک رویای قهرمانی.

مزد روزانه در ایتالیا

به این فرض که مزد روزانه‌ی کارگری در انگیس ۱۰۰ باشد.

۱۲۰	امریکا
۱۰۰	کانادا
۱۰۰	انگلیس
۸۰	ایرلند
۷۲	هلند
۵۰	لهستان
۳۰	اسپانیا
۲۹	ایتالیا

بیکاری و ورشکستگی در ایتالیا

نفر ورشکسته	نفر بیکار	سالی
۱۲۰۴	۳۰۰۷۸۶	۱۹۲۹
۱۲۹۷	۴۲۵۴۳۷	۱۹۳۰
۱۷۸۶	۷۳۱۴۳۷	۱۹۳۱
۱۸۲۰	۹۳۲۲۹۱	۱۹۳۲

این ارقام، ترازنامه‌ی فاشیسم ده ساله‌ی ایتالیاست، تا در سال‌های آینده چه باشد... و تاوان آن، خون‌های نوجوانان ایتالیایی است، که در دیار ما بر خاک خواهد ریخت.

برگردان فارسی "داستان شیخ بدرالدین" را به یادبود
گرامی پدرم "باغچه بان" که: «...گرچه همه دنیا بام و
دیوار به نام او ثبت نشده بود، اما او تمام دنیا را از آن
خود می دانست، و چنین احساس می کرد همه ی دنیا برای
او و به عشق راحتی او ساخته و آباد شده...»... که گرچه
به ظاهر ندار و بی چیز بود، چه اگر تمام دنیا به نام او
ثبت می شد، نمی توانست در بیش از یک اتاق، یک
صندلی و یک بستر، باشد و بنشیند و بخوابد و
نمی توانست بیش از آنچه می خورد و می پوشید و
می نوشید، بخورد و بپوشد و بنوشد...»

ثمین باغچه بان

داستان شیخ بدرالدین

پسر قاضی سیماونا

رساله‌ی شیخ بدرالدین، پسر قاضی سیماونا، نوشته‌ی حضرت محمد شرف‌الدین - مدرس تاریخ فقه دارالفنون - را می‌خواندم. رساله به سال ۱۳۴۱ هـ، ۱۹۲۵ م، در «مطبعه‌ی اوقاف اسلامی» به زیور طبع آراسته گردیده بود.

به گفته‌ی دوکاس - منشی‌باشی «جنووا»یی‌ها - که در صفحه ۶۵ رساله آمده است:

«... و بدان روزگار، در یکی از دیارهای کوهستانی، واقع در مدخل «خلیج یونیون»، که عوام آنجا را ایستی لاریوم کارابورون گویند، یک روستایی معمولی ترک برخاست. ایستی لاریوم در مقابل جزیره‌ی سقز مستقر است. روستایی مذکور در مقام موعظه و اندرز ترکان برآمده و آنان را به تبلیغ تشویق می‌نمود تا کلیه‌ی اراضی و نعم و مواشی و حشم را مایملک اشتراکی عموم بدانند مگر نسوان را...»

منشی‌باشی «جنووا»یی‌ها را - که موعظه و اندرز آن روستایی معمولی را چنین به روشنی بیان می‌کرد - در نظرم مجسم کردم... با آن لباس سیاه و مخملی، ریش بزی و چهره‌ی زرد و دراز رسمی‌اش...
اینکه او بزرگترین مرید «شیخ بدرالدین، پسر قاضی سیماونا» را - یعنی «بورکلوچه مصطفا» را - یک روستایی ساده می‌شمرد، از دو جهت مرا خندانند، و ناگهان به نویسنده‌ی رساله - به «حضرت محمد شرف‌الدین» - اندیشیدم. او ضمن تشریح عقاید بدرالدین چنین می‌گوید:

«مسلم است که مستثنا ساختن نسوان از کل مایملک، از قبیل اراضی و حشم و مواشی و نعم و غیره، تستر و فریبی بیش نبود، چه بدیهی ست که شیخ، که به وحدت الوجود معتقد بوده است، **مصطفا** را در این مقوله درسی به خصوص نداده است.»

چنین برمی آید که آن حضرت، در ریختن رمل و اسطربلاب بر صفحه‌ی قرون گذشته و کشف ضمیر آدمیان آن دوران‌ها ید طولانی داشته است، و از «مارکس» و «انگلس» دو جمله به یادم آمد:

«زن، در نظر بورژوا، جز وسیله‌ی تولید ساده‌ای بیش نیست. طبیعی ست که بورژوا، از اشتراکی شدن کلیه‌ی وسایل تولید، اشتراکی شدن زنان را نیز درخواهد یافت.»

و حالا که بورژوازی، درباره‌ی سوسیالیزم مدرن کارگری چنین می‌اندیشد، چرا مدرس تاریخ فقه دانشکده الهیات دارالفنون، درباره‌ی سوسیالیزم دهقانی و قرون وسطایی «شیخ بدرالدین» چنین نیاندیشد. مگر از نظر الهیات زن شیء نیست؟

رساله را بر هم نهادم. چشمانم می‌سوخت. اما خواب نداشتم. به ساعت دیواری که بر بالینم آویخته بود نگاه کردم. ساعت نزدیک دو بعد از نیم‌شب بود. یک سیگار و باز یک سیگار دیگر دود کردم.

هوای زندان، آبی گرم و راکد و سنگین را می‌مانست. به صداهایی که در هوای زندان ولو بود گوش کردم. غیر از من، ۲۸ زندانی دیگر، و زندان با کف سیمانی و عرق‌کرده‌اش در خواب بود. ژاندارم‌های نگهبان، از برج‌های مراقبت، امشب باز سوت‌های خود را مکررتر و مقطع‌تر به صدا درمی‌آوردند.

هرگاه این سوت‌ها چنین دیوانه‌وار و پرتلاش و سمج - شاهد هم بدون هیچ سببی - به صدا درمی‌آیند، من خود را در شبی تاریک، و در کشتی‌ای که در حال غرق شدن است احساس می‌کنم.

از بند بالایی، صدای زنجیر یاغی‌هایی که محکوم به اعدام شده‌اند، شنیده می‌شود. پرونده‌ی آن‌ها در دیوان تمیزا است، از حکم صادره تقاضای فرجام کرده‌اند. پس از آن غروب بارانی، که با حکم اعدام به زندان بازگشتند، تا سپیده‌دمان، همچنان قدم می‌زنند و صدای زنجیرهاشان قطع نمی‌شود.

روزها، که اجازه‌ی قدم زدن در حیاط زندان را داریم، به پنجره‌ی آنها نگاه کرده‌ام. سه نفرند. بازوهای خود را به میله‌های پنجره حلقه می‌کنند و کنار پنجره می‌نشینند. دوفرشان کنار پنجره‌ی سمت راست، و سومی کنار پنجره‌ی سمت چپ.

می‌گویند که او - همان که تنها می‌نشیند - همانی‌ست که پس از دستگیر شدن همقطاران‌ش را لو داده... بیش از همه هم او سیگار می‌کشد.

باوجود اینکه آنها از جای خود می‌توانند به خوبی دریا و کوه‌ها را ببینند، همیشه چشمشان به پایین، به توی حیاط، به ما، به آدم‌هاست. صدای آنها را هرگز نشنیده‌ام. آنها تنها زندانی‌هایی هستند که هیچ‌گاه ترانه‌ای زمزمه نمی‌کنند. تنها صدایی که از آنان برمی‌خیزد، صدای زنجیرهاشان است. و اگر در تاریکی یک سحرگاه، ناگهان زنجیرها خاموش شوند، زندان خواهد دانست که در شلوغ‌ترین میدان شهری که در بیرون گسترده است، سه پیراهن سفید، با لوحه‌هایی به سینه‌هاشان، به دار آویخته‌اند.

کاش یک اسپیرین پیدا می‌شد. کف دستهایم می‌سوزد. «بدرالدین» و «مصطفی» در مغز من هستند. اگر می‌توانستم بیشتر به خود فشار بیاورم، تا آنجا که سردرد چشمانم را چنین تیره نکند، می‌توانستم در فراسوی سال‌های بسیار دور گذشته، در پس چکاچاک شمشیرها و شیپیه‌ی اسبان و صفیر تازیانه‌ها و فغان زن و کودک، چهره‌ی «بدرالدین» و «مصطفی» را، چونان دو سخن روشنی گرفته از امید، ببینم.

چشمم به رساله‌ای که دمی بیشتر بر هم نهاده و زمین گذاشته بودم افتاد. نیمی از جلد آن - که به رنگ آلبالوی پوسیده است - از آفتاب زرد شده.

در روی جلد، عنوان رساله، با خط خوش ثلث و اعراب، جلوه‌ی یک طغرا را دارد. کناره‌های پاره‌پوره و رنگ رو باخته اوراق، از جلد کتاب بیرون زده. فکر می‌کنم که باید «بدرالدین» را از خط ثلث و قلم‌نی و دوات و لقیه‌ی این مدرس مدرسه‌ی الهیات نجات داد.

سطوری که در زیر خواهم آورد، گفته‌هایی است از ابن عرب‌شاه، عاشق پاشازاده، نشری، ادريس بتلیسی، دوکاس، حضرت محمد شرف‌الدین که از بس خوانده‌ام، از برم شده:

«از قراین و شواهد چنین برمی‌آید که تولد بدرالدین باید در حدود سال ۷۷۰ اتفاق افتاده باشد.»

«بدرالدین، پس از اكمال تحصیلات عالیہ در مصر، مدتی مدید در آن خطه اقامت گزید و از محضر علمای آن دیار به غایت کسب فیض کرد.»

«در مراجعت به ادرنه والدین او هنوز در قید حیات بودند.»

«اگرچه عودت او به ادرنه ظاهر-ن برای زیارت والدین بوده است، اما قراین مقرون به حقیقت گواه برآنند که این امر به دعوت موسا چلبی که در آن هنگام شهر را در حیطه‌ی تسلط خود داشت، حادث شده است.»

«سلطان محمد چلبی پس از سرکوبی برادر خود زمام امور را برکف گرفت و «شیخ بدرالدین» را مامور اقامت در ایزنیک نمود.»

«شیخ در مقدمه‌ی تسهیل که کتابت آن به هنگام اقامت وی در ایزنیک پایان پذیرفته بود، چنین گوید:

«آتشی که در درونم بود، شعله‌ور است، و آنچنان روزافزون که اگر دل صلابت آهن داشتی تاب آن نیاوردی، آب گشتی.»

«هنگامی که شیخ در ایزنیک اقامت داشت، رسول او **مصطفی** به آیدین در رسید و از آنجا راه کارابورون در پیش گرفت.»

«**مصطفی** پس از جلب و جذب روستاییان، به وعید تصرف اراضی کسان، باب دوستی با نصرانیان را گشود. **سیسمان**، والی **ساروخان**، آهنگ سرکوبی آن راهب کاذب نمود، اما به عبور از معابر تنگ کوهستان **ایستی لاریوم** توفیق نیافت و بازگشت.»

«آوازه‌ی ترقی **مصطفی**، به گوش «پسر قاضی سیماون» رسید... شیخ از ایزنیک بگریخت و به **اسفندیار** درآمد و از «اسفندیار» با زورق آهنگ **افلاک** نمود و سپس به دیار **آیدین** در رسید و در **جنگل دریادرخت** اختفا گزید.»

«و چون اخبار قیام و فساد و الحاد «مصطفی» به گوش **سلطان محمد** رسید، امر و مقرر فرمود تا **شهبازده سلطان مراد**، پادشاه رومیه **صغرا**، و ولایت **اماسیه**، بی‌درنگ لشکریان متفرقه‌ی **اناطولی** را گرد آورده به دفع مفسدت اقدام کند.»

«**شهبازده سلطان مراد** با سپاه بی‌شمار و تجهیزات مکمل و بسیار در **آیدین** فرود آمد.»

«**مصطفی** با سپاهی بالغ بر ده هزار نفر از مفسدین و ملحدین به مقابله پرداخت.»

«جنگ مغلوبه شد...»

«خون بسیار ریخته شد اما به رحمت پروردگاری لشکر کفار مغلوب آمد.»

«اسیران را به شهر آياس لو درآوردند... **مصطفا** را به انواع عقوبت و اشد شکنجه درکشیدند، اما آن ملحد از عقیدت ثابت خود بازنگشت... «مصطفا» را بر چارمیخ کشیدند و بر پشت اشتری استوارش بیستند و همچنانکه بازوانش از دو جانب بر تخت شکنجه مسمارکوب بود، با مراسمی عظیم در کوی و برزنش بگردانیدند... و محارم صادق او را در مقابل دیدگانش به قتل برسانیدند. و آنان مرگ را با توکل گردن نهادند و هنگام تودیع نفس جز «برس!... یا پیر سلطان ما، برس» فریادی برنیاوردند.»

«آخر الامر **مصطفا** را به قتل رسانیدند... ده ولایت را تفتیش نموده و رعایا را حق «تیمار» از نو مقرر فرمودند... و چون **بایزیدپاشا** به **مانیسا** عودت فرمود، **کمال** را در آنجا یافت و در دم او را بند فرموده به دار آویخت...»

«در این هنگام **بدرالدین** در **دریادریخت**، و احوالش در ترقی بود. مردمی بسیار به او گرد آمدند و بیم آن می‌رفت که روزگار بدین نسق مداومت کند جمله‌ی مردم بدو بیبوندند و ناگزیر **سلطان محمد** خود اقدام فرمود.»

«به تدابیر صایب **بایزیدپاشا** کسانی در هیات مریدان و کسوت پیروان وی درآمدند و به چندین حیلت شیخ را درهنگام خواب به دام آوردند و در سیروز به خدمت سلطانش درآوردند.»

«عالمی عظیم‌الشان از علمای ملک عجم به نام **مولانا حیدر** که از جمله اصحاب سلطان بود، به تاویل شرع چنین فتوا داد که مال این ملحد حرام است، لیک **خونش حلال**.»

«پسر قاضی سیماونا را به بازار شهر درآوردند و در مقابل دکانی به دارش آویختند. چند روزی بعد، کسانی از مریدان جنوبی وی جسدش را از دار بردوند... و چنین روایت کنند که شیخ هنوز در آن دیار مریدانی دارد.»

سرم داشت می‌ترکید. به ساعت نگاه کردم. خوابیده بود، صدای زنجیرها کمی آرام‌تر شده بود. تنها یکی‌شان همچنان قدم می‌زد. حتمن همانی‌ست که همیشه تنها کنار پنجره‌ی سمت چپی می‌نشیند.

سیگار دیگری دود کردم. خم شدم. رساله‌ی جناب محمد شرف‌الدین را که روی کف سیمانی زندانم بود، برداشتم. در بیرون باد برخاسته. دریایی که در پایین و پشت پنجره‌ی ماست همچنان می‌غرد و صدای زنجیرها و سوت‌ها در غرش او حل می‌شود. سرایشی پشت پنجره تا لب دریا باید صخره‌زار باشد. چندین بار کوشیدم تا آنجا را - جایی را که دریا و خرسنگها به هم می‌رسند - ببینم. اما نشد. فاصله‌ی میله‌های پنجره خیلی کم است نمی‌شود از لای آنها سرک کشید. ما از اینجا تنها افق دریا را می‌بینیم...

رختخواب شفیق تراشکار، کنار رختخواب من است. شفیق در خواب چیزی گفت و به پهلو غلتید. لحاف عروسی‌شان - که زنش برایش فرستاده است - از رویش پس رفت. رویش کشیدم.

باز صفحه‌ی ۶۵ رساله‌ی مدرس تاریخ فقه مدرسه الهیات دارالفنون را باز کردم. هنوز بیش از چند سطری از نوشته‌های منشی‌باشی جنوایی‌ها را نخوانده بودم که، در میان سردردی که داشتم، از صدایی به خودم آمدم:

- امواج دریا را بی سروصدا درنوشتتم، و اینک دربرابر تو هستم.»

برگشتم. پشت پنجره - که خیلی بالاتر از دریا بود - مردی را ایستاده دیدم. صدا از او بود. می‌گفت:

- مگر روایت منشی‌باشی جنوایی‌ها، دوکاس، یادت نیست؟ او درباره‌ی دیری واقع در جزیره‌ی سقز که دیر تورلوت نامیده می‌شد و کشیش کرت‌ی مقیم آن چیزهایی گفته بود... و همچنین درباره‌ی درویشی از مریدان مصطفی، که امواج دریا را درمی‌نوشت و به دیدار او می‌رفت...

من - که همان درویش باشم - همیشه همینطور با سر برهنه، پای بی‌پاپوش و با همین جامه‌ی یک پارچه و سفید به دیدار آن کشیش «کرت» می‌رفتم.»

در بیرون، پشت پنجره، جاپایی نبود که بتواند اینطور راحت روی آن بایستد و با من صحبت کند. همانطور که می‌گفت جامه‌ی سفیدش یک‌پارچه بود. و اکنون که پس از سالها این سطور را می‌نویسم، به یاد مدرس مدرسه‌ی الهیات افتادم. نمی‌دانم که جناب «محمد شرف‌الدین» زنده است یا نه... اما اگر زنده باشد و نوشته‌ام را بخواند، حتمن چنین خواهد گفت: «ای دغل نابکار! از طرفی می‌گویی که از مادیون هستی و از طرفی، مثل کشیش «کرت»ی درویشی را که قدرت در نوشتن دریاها را داشته است - آن هم در قرون گذشته - رویت می‌کنی!...»

و پس از این گفتار، صدای قهقهه‌ی ملکوتی استاد تاریخ فقه را نیز می‌شنوم.

بگذار حضرت قهقهه‌اش را بزند، من دنبال داستانش را می‌گیرم.

سردردم ناگهان آرام گرفت. از رختخواب بیرون آمدم. به او نزدیک شدم. دستم را گرفت. ۲۸ انسان و زندان را که با سیمان عرق کرده‌اش در خواب بود ترک گفتم و ناگهان خود را در همان جایی که هرگز نتوانسته بودم ببینم: روی صخره‌هایی که سرایشی پشت پنجره‌ی ما را تالاب دریا می‌انباشتند، در جایی که دریا و زندان به هم می‌رسید؛ یافتم.

دوش به دوش مرید «مصطفی»، بدون اینکه دیده شویم، به آرامی امواج دریای تاریک را درنوشتیم، و به آن سوی سالیان، به چندین قرن گذشته، به دوران سلطان «غیاث‌الدین ابوالفتح ابن محمد بن کرشچی» و یا ساده‌تر بگویم به دوران **سلطان محمد چلبی** گام نهادیم.

آنچه برای شما خواهم گفت داستان این گشت و گذار است. و آنچه را که از صدا، رنگ، حرکت و مناظر در این راه دیده‌ام، جدا جدا، و به خاطر یک عادت قدیمی بیشتر با نوعی مصرع‌های بلند و کوتاه و گاه با قافیه، برای شما بازخواهم گفت. به این ترتیب که:

طاقه طاقه پرنیان سرخ و سبز بورصی بر تخت،
کاشی کوتاهیا چون لاجوردین باق بر دیوار،
تنگ‌های نقره‌ای پر می،
بره‌ها بریان به سینی‌های مس چون نار بودی.

و سلطان محمد چلبی،

- که برادر تنی خود موسی را با زه کمان خفه کرده بود،
یعنی که در تشت زرین با خون برادر وضو نهاده بود -
بر فراز تخت بنشسته یکی خنکار بودی.

چلبی خنکار بودی لیک،

بر فراز سرزمین آل عثمان بانگ مرگ، افغان نازایی

چو بادی می‌وزیدی

کوزه‌ها بی آب بودی.

کوزه‌ها بی آب بودی و سپاهی‌ها به سببت تافتن در چشمه‌ساران،

و فغان خاک از بی‌مردمی، مردم ز بی‌خاکی،

سالکان را در گذار راه‌ها همراه بودی.

فروغ چشم دهقانان زعامت رنجشان تیمار بودی

قلعه‌ها پایانگه هر راه و در دروازه‌ی هر قلعه بانگ و شیهه‌ی اسبان،

صدای چاک چاک تیغ،

و در بازار هر صنفی ز پیر صنف خود امید بگسسته...

سخن کوتاه:

خنکاری بودی

تیماری بودی

دیاری بودی

روزگاری بودی.

۲

اینک دریاچه‌ی ایزنیک:

آرام،

تار،

گود،

چون چاهی میان کوه‌ها.

دریاچه‌های این اطراف مه‌آلوده است.

گوشت ماهی‌هاش خشک است.

نیزارش تب و نوبه‌خیز است.

و انسانش،

پیش از اینکه تارهایی از ریشش سفید شود، می‌میرد.

اینک دریاچه‌ی ایزنیک

و کنارش قصبه‌ی ایزنیک

که دل‌های شکسته را می‌ماند

سندان آهنگران

که کودکانش گرسنه‌اند،

نوجوانانش ترانه نمی‌خوانند

و ماهی‌های دودی را می‌ماند

پستان زاناش.

اینک قصبه‌ی ایزنیک

و خانه‌ای در «کوی اصناف»ش

در این خانه پیری هست به نام *بدرالدین*

که اندامش ریز،

که ریشش درشت

که ریشش سفید.

چشمان کودکانه‌اش، بادامی، چالاک،

و انگشتان زردش نی را می‌ماند.

بدرالدین روی پوست تختی نشسته،

با خط نستعلیق می‌نویسد

تسهیل‌اش را.

در کنارش به زانو نشسته‌اند:

تورلاک کمال عقابی منقار

و «بورکلوجه مصطفی»

بلند و ترکه، سر تراشیده، ابرو پرپشت

و انگار در برابر کوهی نشسته‌اند

و کوهی را می‌نگرند انگار

می‌نگرند «بدرالدین» را.

بی اینکه سیر شوند از دیدنش،

به ستوه آیند از نگریستنش،

می‌نگرند تبعیدی ایزنیک را،

بدرالدین را.

در ساحل گریان است زنی پاپتی
و قایقی رسن گسیخته
چون لاشه‌ی پرنده‌ای رهاست روی آب
خواهد رفت تا جایی که آب بخواند
تا درهم بشکند در کوه‌های روبرو.
غروب دریاچه‌ی /یزنیک فرارسید
و سپاهیان درشت‌آواز کوه،
خورشید را گردن زدند.
خون خورشید ریخت به دریاچه.
در ساحل گریان است زنی پاپتی
زن ماهیگیری که به خاطر یک ماهی‌سازان
زنجیری‌ست در قلعه.
غروب دریاچه‌ی /یزنیک فرارسید.
بدرالدین خمید
مشتش را آب کرد و برخاست
و همچنانکه آبها از مشتش به دریاچه می‌ریخت
با خود چنین گفت:
آتشی که در درونم بود،
شعله‌ورتر است
و آنچنان روزافزون
که اگر دل صلابت آهن داشتی،

تاب آن نیاوردی،

آب گشتی.

در رسید هنگام «ظهور» و «خروج» ما،
خاکیان، خاک را از آن خود خواهند کرد،
و به حکم «سر توحید» و «قدرت علم»
مهر باطل بر قوانین مذاهب و ملل
خواهند کوفت

روز بعد

در دریاچه قایقی درهم می شکند
در قلعه گردنی زده می شود
زنی در ساحل می گیرد.

و پسر قاضی در کار نوشتن تسهیل بود که
مصطفی و کمال

دست شیخشان را بوسیدند.

و عنان اسبان کهر را گرد کرده،
با شمشیرهایی برهنه بر زانوهاشان
و کتابی دستنویس در کوله بارشان
از دروازه‌ی ایزنیک بیرون تاختند...
نام کتاب واردات بود.

پس اینکه *مصطفی* و *کمال* دست *بدرالدین* را بوسیده، یکی به راه *آیدین* و دیگری به راه *مانیسا* تاختند، من هم با راهنمای خود راه ولایت کنیا را پیش گرفتم. و یک روز، هنگامی که به جلگه‌ی *هایمانا* در رسیدیم:

شنیدیم که *مصطفی* «*ظهور*» کرده

در دیار *آیدین* در *کارابورون*

و پیام *بدرالدین* را باز گفته

در محضر *دهقان*.

شنیدیم که:

«تا بری گردد تن خاک

چون تن نوجوانی پانزده ساله،

جمله اربابان از دم تیغ گذشته‌اند

و باز پس ستانده شده *تیمار* و *زعامت*

از خان‌های *خنکار*

شنیدیم که...

مگر می‌شد که شنید و نشست

در یک سپیده‌دم

در «*جلگه‌ی هایمانا*»

بافغان مرغی غریب

زیر بیدی لاغر

دانه‌های *زیتون* خوردیم.

گفتیم:

برسیم باید

گفتیم:

بینیم باید.

دستی

بر دسته‌ی

گاواهن هشته،

این خاک برادر را

ما نیز

دمی

برانیم باید.

سر به کوه‌ها

گذاشتیم،

گذاشتیم.

کوه‌ها را

گذشتیم،

گذشتیم...

دوستان

من تنها نبودم در این راه

در یک شامگاه

گفتم به همراهم:

«رسیدیم»

گفتم:

«ببین»

و شگفت چون خنده‌ی کودک
خاکی که گامی آنسوتر می‌گریست.

گفتم:

«ببین که انجیرهایش

زمردهای درشتند انگار

و شاخسار تاک

ندارد تاب سنگینی خوشه‌های کهربایی را.

ماهی‌ها را ببین در سبدهای نئی،

فلس خیسشان

نقره‌ای، پولک در پولک

و گوشتشان به تردی و نازکی

گوشت بره‌های شیری را می‌ماند.»

گفتم:

«ببین،

آدمی در اینجا پربرکت است

چون خاک، چون خورشید، چون دریا...

و در اینجا

خاک و خورشید و دریا

حاصلخیز است چون آدمی...»

همینکه خاک‌های «تیمار» و «زعامت» زده‌ی خان‌های «خانکار» را پشت سر گذاشته و به دیار «بورکلوجه» گام نهادیم، سه جوان ما را پیشباز کردند. جامه‌ی هر سه، همانند جامه‌ی راهنمایم، یکپارچه و سفید بود.

یکی‌شان موهای انبوه و آبنوسی‌رنگ، چشمانی مشتاق و به همان رنگ، و بینی‌ای برآمده و بزرگ داشت. روزگاری دین موسی را داشته... و اینک از مردان «بورکلوجه» بود.

دومی که چانه و بینی خوش‌تراشی داشت، کشتی‌بانی یونانی و از جزیره‌ی سقز بود.

سومی میانه‌قد و چهارشانه بود. الان متوجه شدم. چه زیاد شبیه «حسین» است، - همان زندانی‌ای که در بند پول‌راهی‌ها زندانی است، و آن ترانه‌های بیلاقی را می‌خواند - اما حسین «ارزروم»ی‌ست و این یک از «دیار آیدین»... و اولین کسی که حرف زد هم او بود؛ گفت:

- دوستید یا دشمن؟ اگر دوستید خوش آمدید، اگر دشمنید گردنتان به باریکی پوست.

گفتیم که: «دوستیم.» و دانستیم که یاران ما، لشکریان سیسمان، والی ساروخان را که برای بازگرداندن خاک‌ها به خان‌های «خنکار» هجوم آورده بودند، در معبرهای کوهستانی کارابورون به سختی در هم شکسته‌اند.

و باز او - همانی که خیلی شبیه حسین - زندانی‌ای که در بند پول‌راهی‌ها زندانی‌ست - بود، گفت:

- «اگر امسال در سفره‌ی برادرانه‌ی ما - که از اینجا تا لب دریایی که پشت کارابورون گسترده است - شهد انجیرهای چنین عسلی، خوشه‌ها چنین سنگین و زیتون‌ها چنین چرب است، از آن است که ما آنها را با خون حرامیانی که خلعت‌های زربفت می‌پوشیدند، آبیاری کرده‌ایم.»

مژده‌ای بزرگ بود. راهنمایم گفت:

- باید شتافت، باید بدرالدین را خبردار کرد.

آناستاس - کشتی بان یونانی‌ای که از جزیره‌ی سقز بود - همراه ما شد، و خاک برادر را که
دمی بیش در آستانه‌ی آن درنگ نداشتیم، پشت سر نهادیم و در ظلمت سرزمین پسران آل
عثمان فروشدیم.

بدرالدین را در «ایزنیک»، کنار دریاچه یافتیم، سحر بود. هوا نمور و غمناک بود. «بدرالدین»
گفت:

- هنگام ما در رسید. باید به «روم‌الی» برانیم.

شبانگاه، سواره از «دروازه‌ی ایزنیک» گذشتیم. سوارانی به دنبال ما می‌تاختند. تاریکی دیواری
بود میان ما و آنان. از پشت این دیوار صدای نعل اسبان را می‌شنیدیم. راهنمایم از پیش
می‌تاخت، و «بدرالدین» در میان من و «آناستاس». ما سه مادر بودیم، بدرالدین کودک ما. و از
نگرانی - که گزندی به او خواهد رسید - بر خود می‌لرزیدیم... ما سه کودک بودیم، بدرالدین
پدر ما. و هر گاه صدای نعل‌ها از پشت دیوار تاریکی نزدیک می‌شد، خود را به زیر بال او
می‌کشیدیم تا در امان باشیم.

در روشنایی روزها پنهان می‌شدیم و شب‌ها می‌رانندیم، تا به «اسفندیار» رسیدیم، و در آنجا بر
زورق نشستیم.

۶

شبی در دریایی

تنها ستاره‌ها بودند

و زورقی بادبانی.

شبی در دریایی

زورقی بادبانی

تنها بود با ستاره‌ها.

ستاره‌ها بی‌شمار بودند

بادبان‌ها خفته

آبها تار

و آنچه دیده می‌شد

پهنا بود و پهنا...

«بدرالدین»، پنجه در ریشش فرو برده بود

و گوش می‌کرد صدای پاروها را.

من گفتم:

- یا «بدرالدین»

بر فراز بادبان‌های خفته

چیزی جز ستاره‌ها پیدا نیست

نه در هوا از نسیم نفسی

و نه همه‌ای به گوش می‌رسد از درون دریا

تنها آب، تنها تاریکی

و گنگی خفته را می‌ماند دریا...»

پیری که ریش سفیدش از اندامش درشت‌تر بود،

خندید، گفت:

- میندیش به این آرامش

دریا را شیوه خفتن است و خفتن،

سپس برخاستن.»

شبی در دریایی

تنها ستاره‌ها بودند

و زورقی بادبانی،

و شبی زورقی بادبانی،

درمی نوشت «دریای سیاه» را

به سوی «دریادریخت»

به سوی «دیوانه جنگل».

۷

گرد آمده‌ایم در «دیوانه جنگل»

در «دریادریخت»

خیمه زده‌ایم

مپرس احوال ما که خود می‌دانی...

شاهین‌ها پراندیم از هر شاخسار

به هر روستا

و از روستاها هزاران هژبر

باز آمده‌اند با شاهین‌های ما.

دهقان، خاک اربابی را،

پیشه‌ور، بازار را

رعایا زنجیرها را در هم شکسته...

یعنی جمله یاران ما از «روم‌الی»

گرد آمده‌اند در دیوانه جنگل

هنگامه‌ای است که مپرس

درهم آمیخته

اسب، مرد، نیزه، آهن، برگ، پوست

شاخه‌ی بلوط،

و ریشه‌ی تفر
نه چنین حالی را دیده «دیوانه جنگل»
از روزی که دیوانه شده
و نه خواهد دید، پس از این.

۸

«آنستاس» در «دیوانه جنگل»، در اردوگاه «بدرالدین» ماند. من و راهنمایم به «گلی بولو» درآمدیم. دریا را تا ساحل مقابل با شنا پیمودیم. می‌گویند که قبل از ما هم عاشقی در سودای دیدار روی نگاری این دریا را با شنا پیموده... اما چیزی که در این راه ما را چون ماهیان چالاک می‌کرد، اشتیاق دیدار روی دلداری در روشنایی مهتاب نبود، ما باید پیغام «شیخ» را به «مصطفی» می‌رساندیم.

هنگامی که در نزدیکی «ازمیر» به کاروانسرای رسیدیم، شنیدیم که «بایزیدپاشا» - محافظ پسر دوازده ساله‌ی سلطان - در کار گردآوری لشکریان **آناتولی** است.

در «ازمیر» درنگی نکردیم. راه «آیدین» را در پیش داشتیم، و هنوز چیزی از شهر دور نشده بودیم که به چهار نفر «چلبی» برخوردیم. آنها در باغی گرد چاهی ایستاده بودند، منتظر بودند تا هندوانه‌ای که به چاه آویخته بودند خنک شود، و در این میان سرگرم استراحت و گفت و شنود بودند.

جامه‌های هرکدامشان دیگرگونه بود. سه نفرشان عمامه داشتند، یکی‌شان فینه. سلامی رد و بدل کردیم. یکی از عمامه به سرها که «نشری» بود، می‌گفت:

- «بایزیدپاشا» مامور «سلطان محمد» است، تا «بورکلوجه» را، که خلق را به مذهب اباحت می‌خواند، گوشمالی بدهد.»

عمامه‌به‌سر دومی که «شکرالله ابن شهاب الدین» بود... می‌گفت:

- بسیاری بر این صوفی گرد آمدند، و اما اعمال خلاف شرع محمدی آنان آشکار شد. عمامه به سر سومی، که «عاشق پاشازاده» بود، پرسید:
- عجباً، پس از آنکه «بورکلوجه» گرفتار آمد، موت را با ایمان گردن خواهد نهاد یا بی ایمان؟ گفتند:
- فقط خداوند عالم است، که دم موت بر کسی جز او معلوم نباشد. آنکه فینه به سر بود، مدرس تاریخ فقه مدرسه‌ی الهیات دارالفنون بود. به ما نگاه کرد. چشمکی زد و زیرکانه خندید... و چیزی نگفت.
- ما بی‌درنگ بر اسب جستیم و مهمیزکوبان، آنهایی را که در باغی گرد چاهی در انتظار خنک شدن هندوانه‌ای که به چاه آویخته بودند و استراحت و گفت‌وگوشنود می‌کردند، در پس غبار نعل اسبان خود باقی گذاشتیم و خود به آیدین کارابورون در رسیدیم و به نزد بورکلوجه شتافتیم.

۹

گرم بود
گرما دشنه‌ای بود
دشنه‌ای خونی
تیغه‌اش کند.
گرم بود
ابرها پر بودند
می‌خواستند ببارند
بایستی می‌باریدند.
او نگریست،
نگریست بی‌اینکه بجنبد.
دو چشمانش چون دو عقاب بر جلگه فرود آمد.

در آنجا

نرم‌ترین، خشن‌ترین، قانع‌ترین، بخشنده‌ترین،
مهربان‌ترین، بزرگ‌ترین و زیباترین زنان:

خاک

چیزی نمانده بود بزاید
بایستی می‌زایید.

گرم بود
او به کوه‌های «کارابورون» نگریست،
نگریست به افق انتهای خاک
با ابروان گره شده.

حریقی با تاجی پنج پر، افق را در خود پیچیده بود،
و به صحراها سر کودکان را چون شقایق‌های خونین چیده،
به دنبالش فغان‌های برهنه بر جای نهاده و به پیش می‌تاخت.
و آنکه می‌تاخت، «شهزاده سلطان مراد» بود.
امر سلطان بر این مقرر گشته بود که «شهزاده مراد» به «آیدین»
و بر «رسول بدرالدین»، بر مصطفای ملحد فرود آید.
گرم بود.

رسول بدرالدین، «مصطفای ملحد» نگریست
نگریست مصطفای روستایی،
بی آنکه بترسد

برنجد

بخندد.

نگریست، بی آنکه بلرزد.

نرم‌ترین، خشن‌ترین، قانع‌ترین، بخشنده‌ترین،

مهربان‌ترین، بزرگ‌ترین، و زیباترین زنان:

خاک

چیزی نمانده بود بزاید،

بایستی می‌زایید.

مردان بدرالدین از فراز صخره‌ها افق را نگریستند.

رفته‌رفته نزدیک‌تر می‌شد انتهای این خاک،

سوار بر بال مرغ مرگی فرماندار.

اما اینان،

اینان که از فراز صخره‌ها می‌نگریستند،

او را:

خاک را،

با انگور و انجیر و انارش

با اسبان میان‌باریک و شیریالش

با گوسفندان

که پشمشان زرد چون عسل

که شیرشان غلیظ چون عسل

بی‌مرز و دیوار

چون سفره‌ی برادر گسترده بودند.

مردان بدرالدین افق را نگریستند.

نرم‌ترین، خشن‌ترین، قانع‌ترین، بخشنده‌ترین،

مهربان‌ترین، بزرگ‌ترین، و زیباترین زنان:

خاک

چیزی نمانده بود بزاید،

بایستی می‌زایید.

گرم بود

ابرها پر بودند

چیزی نمانده بود که اولین قطره، چون سخنی شیرین،

به زمین بیفتد

که ناگهان مردان «بدرالدین»

گویی از صخره‌ها ریختند، از آسمان باریدند و از زمین رستند

و با لشکر شهزاده درآویختند

جامه‌هاشان یکپارچه و سفید بود.

گرم بود

نگریستند

سرهاشان برهنه، پاها و شمشیرهاشان برهنه بود.

«جنگ مغلوبه شد»

روستاییان «آیدین»ی ترک

ملاحان «سقز»ی یونان

اصناف یهودی

ده هزار ملحد از یاران «مصطفی»
چون ده هزار تبر بر قلب دشمن زدند
و صفوف دشمن را
- که پرچم‌هاشان سبز و سرخ
سپرهاشان قلمکار،
کلاهدوشان آهن -

در هم شکستند، اما
هنگامی که خورشید غروب می‌کرد، در ریزش باران
دو هزاری بیش نمانده بود، از ده هزار.
«تا همه یک دهان ترانه بخوانند،
همه با هم برانند، خاک‌ها را...
تورها را همه با هم از دریا بکشند
همه با هم بیافند - چون پرنیان - آهن‌ها را...
انجیرهای شهدآگین را، تا همه با هم بخورند،
تا در هر چیز و هر دیار،
همه با هم باشند،
- جز در گونه‌ی یار -

دو هزاری بیش نماند از ده هزار.
مغلوب شدند.
و فاتحان با جامه‌های سفید و یکپارچه‌ی مغلوبین ستردند،
شمشیرهاشان را.
و خاکی که انگار،
سرودی که همگان با یک دهان خوانده باشند،

با دستان برادر کار شده بود

کوفته شد در زیر سم ستوران پرواری طویله‌های «قصر ادرنه»

نمی‌خواهد بگوید،

خودم می‌دانم:

«این نتیجه‌ی ناگزیر شرایط تاریخی و اجتماعی و اقتصادی‌ست...»

در برابر آنچه گفتید،

سر فرود می‌آرم.

اما این دل...

سر در نمی‌آرد از آن زبان

و فغان برمی‌دارد که:

هی،

چرخ گوژی...

هی،

قحبه‌ی دوران...

هی.

و در یک لحظه

مغلوبین «کارابورون»

چهره‌هاشا در خون غرقه،

و نشانه‌های تازیانه بر گرده‌هاشان

یکان‌یکان، می‌نهند پاهای برهنه‌شان را بر دلم،

و می‌گذرند از «دیار آیدین».

در تاریکی ایستادند.

او گفت به آنان:

- در شهر «آیاسلو»

برپاشده باز

بساط بازار

باز که را - دوستان - ...؟

که را گردن زده‌اند؟»

باران می‌بارید، بی‌امان.

به او گفتند، آنان:

- بازار هنوز

برپا نشده

خواهد شد اما.

بادی که می‌وزید

آرام نشده

خواهد شد اما.

گردنش هنوز

زده نشده

خواهد شد اما.»

تاریکی خیس شد از دم باران

من ظاهر شدم میان آنان

گفتم:

- کنجاست دروازه‌ی شهر «آیاسلو»...؟

نشانم بدهید

اگر قلعه دارد

تا ویران کنم

بامش را با خاک

تا یکسان کنم.»

گفتند:

- دروازه‌ی شهر «آیاسلو» تنگ است،

که نه گذشتنی ست.

قلعه‌اش سنگ است،

که نه شکستنی ست.

برگرد سوار سمنند سم طلا

برگرد به راهت.»

گفتم:

- ویران خواهم کرد

نشانم بدهید.»

گفتند:

- که راهش دراز و سمنند خسته است.»

گفتم:

- بامش را آتش باران خواهم کرد.»

گفتند:

- باران آرام شد،

سفیده زد.

جلاد مصطفی را می خواند،

برگرد سوار سمند سم طلا

برگرد به راهت.»

گفتم:

- دوستان

دوستان

رهايم كنيد

رهايم كنيد تا بينمش

بينمش.

گمان نبريد كه تاب نيارم

كه بسوزم

رهايم كنيد.

دوستان

دوستان

مگر ميوه‌اي از شاخه مي افتد؟

ميوه‌ي زده هم

از شاخه نيفتد

به اين آساني

چه شهري ست اينجا

كه سر مي فروشند

به اين ارزاني

رهايم كنيد.

نگوييد كه:

- نه!

بیهوده نگویید که:

– شدنی نیست...»

دل است این – دوستان –

که پرپر می‌زند

نه گنجشکی ست

که خود را به بام و در می‌زند

دل نه گنجشکی ست، دوستان

رهایم کنید

رهایم کنید تا بینمش

بینمش.

می‌دانم دوستان

دوستان می‌دانم کجاست

می‌دانم چه حال است

به راهی رفته که نه برگشتنی ست

نه برگشتنی ست.

می‌دانم دوستان

تن برهنه‌اش

بر چارمیخ خونینی

بر کوهان شتری ست.

دوستان

دوستان

رهایم کنید

رهایم کنید تا بینمش

تا بار دیگر بینم.

بینم مصطفا را...

مرید بدرالدین را...

مصطفا را...

مصطفا را...

دو هزار مرید.

مصطفا بر چارمیخ.

دژخیم،

کنده،

ساطور.

و بر ترک اسبی خاکستری

- که نمدزینش سرخ و زردوزی،

رکابش زرین -

کودکی نشسته

کودکی پرپشت ابرو:

«پادشاه آماسیا، شهزاده سلطان مراد»

و «بایزیدپاشا» در رکابش.

ساطور فرود آمد

گردن‌های برهنه شکافت

همچون اناران

سرها فروریخت

انگار سیب‌ها

از شاخساران.

به هر سری که می افتاد به زمین

مصطفی نگریست

با آخرین نگاهی:

هیچ کدامشان

خم به ابرو نیاوردند

و از هر سری که فرومی افتاد، به زمین

فغانی برنخواست، مگر:

- برس، پیرسلطان ما، برس!

نه جز این

و بس.

۱۱

بایزیدپاشا به مانیسا دررسیده و کمال را در آنجا یافته و در دم بر دار آویخته بود. سپس ده ولایت را تفتیش کرده و تیمار اربابان را از نو بر رعایای ده ولایت مقرر فرموده بود. من و راهنمایم ده ولایت را درنوشتیم. بر فراز سرمان لاشخوران جولان می دادند، و گاه با نعره‌هایی غریب به عمق دره‌های تاریک فرود آمده بر لاشه‌ی کودکان شیرخوار و مادران، که هنوز خونشان نخشکیده بود، می نشستند. اینکه لاشخوران به جسد مردان و پیرمردانی که در طول راه‌ها و زیر آفتاب ریخته بودند، رغبتی نشان نمی دادند، از سیری شکم آنان حکایت می کرد.

در راه به گروه‌های سپاهیان اربابان **خنکار** برمی‌خوردیم. اربابان چاکر **خنکار**، به سنگینی هوای یک باغ پوسیده، از درون باد تنبلی که زحمت جنبش را به سختی گردن می‌نهاد، و از روی خاک‌های کوفته، می‌گذشتند و با کلاه‌های رنگارنگ و پردار و **حق تیمار** بر کف، در میان خروش دهل و بانگ چنگ و چغانه بر مقرهای خود بازمی‌گشتند.

ده ولایت را پشت سر نهادیم. گلی بولو دیده شد. به راهنمایم گفتم:

- دیگر پای رفتن ندارم. نخواهم توانست دریا را با شنا بسپرم.»

زورقی یافتیم. دریا موج بود. به زورق‌ران نگریستم. شبیه عکسی بود که از یک مجله‌ی آلمانی بریده و در زندان بر بالینم آویخته بودم. سیل انبوهش آبنوس‌وار سیاه، و ریش پهنش سفید سفید بود. در تمام عمرم پیشانی‌ای چنین گشاده و گویا ندیده‌ام.

به میان تنگه رسیده بودیم. دریا بی‌آرام جاری بود. در هوای سربی رنگ، آبهای کف‌آلود، زیر زورق ما می‌لغزید. در این میان زورق‌ران - که شبیه همان عکسی‌ست که در زندان بر بالینم آویخته‌ام - گفت:

- انسان آزاد و انسان اسیر، پاتریچی‌ها و پلب‌ها، ارباب و برده، و خلاصه اینکه: آنهایی که سوارند و آنهایی که سواری می‌دهند، در گیرودار یک تضاد بی‌سرانجام، گاه نهانی و گاه آشکار در برابر هم صف‌آرایی کرده‌اند...

۱۲

در همان دمی که به روم *الی گام* نهادیم، شنیدیم که «سلطان محمد چلبی» محاصره‌ی قلعه‌ی سلانیک را در هم شکسته و به شهر *سَرَز* درآمده.

برای اینکه هرچه زودتر به *دیوانه‌جنگل* برسیم، شب و روز رانندیم.

یک شب در کنار راه نشسته و خستگی می‌گرفتیم، که سه سوار از طرف «*دیوانه‌جنگل*» پدید آمدند و راه *سَرَز* را به تاخت درپیش گرفتند.

بر ترک یکی از اسبان باری بسته دیدم که سیاهی انسانی را می‌مانست، مو بر اندامم راست شد،

به راهنمایم گفتم:

من می‌شناسم این سم‌ضربه‌ها را

این ستوران شبق

پوزه‌هاشان از کف و خون خیس

همواره با اسیرانی کت‌بسته بر ترکشان

راه‌های تاریک را چهارنعل تاخته‌اند

من می‌شناسم این سم‌ضربه‌ها را

آنان

در یک سحرگاه

چون ترانه‌ای آشنا بر خیمه‌گاه ما فرود آمدند

و سهیم شدند در گرده نان ما.

هوا چنان خوب

دل‌ها چنان پر امید

چشمان چنان کودک

و دوست فرمانروای ما:

«شک»

در خواب...

من می‌شناسم این سم‌ضربه‌ها را

آنان

در یک شبانگاه

از خیمه‌گاه ما تاختند

نگهبان را از پشت خنجر زده بودند
و بر ترکشان

خوب‌ترین ما را

کت‌بسته برده بودند

من می‌شناسم این سم‌ضربه‌ها را
دیوانه‌جنگل هم می‌شناسد.

دیری نپایید که دانستیم برآستی هم «دیوانه‌جنگل» با این سم‌ضربه‌ها آشناست، چه در همان دمی که قدم به دامنه‌های جنگل نهادیم، شنیدیم که گروهی از مردان «بایزیدپاشا» به تدابیر صائب وی، به کسوت پیروان بدرالدین درآمده و در جنگل پراکنده شده‌اند، و آخرالامر در زمره‌ی یاران وی به خیمه‌گاهش راه یافته و شبانگاهی شیخ را در خواب غافلگیر کرده و ربوده بودند. یعنی همان سه سواری که در جنگل از برابر ما به راه سَرَز تاختند، از جمله کرکسان حکام خودکامه‌ی عثمانی بودند، و سیاهی‌ای که بر ترکشان دیده بودیم، جز «بدرالدین» نبود.

۱۳

«روم‌الی»

«سَرَز»

و محضر سلطان

و در آن میان

پیر ما ایستاده است

استوار و راست

چونان شمشیری کوفته بر زمین.

بدرالدین و خنکار

چشم در چشم آمدند

«خنکار» می خواست

قبل از اینکه این کفر مسجل را بر زمین بکوبد.

پیش از آنکه آخرین سخن را

چوبه‌ی دار بگوید

شرع نیز ابراز هنر کند.

عالمی عظیم‌الشان از علمای ملک عجم:

مولانا حیدر»

حاضر فی‌المحضر بودی

که خم داد ریش حنابسته‌اش را بر الهامی نازل از مشیت الهی و

گفت:

- مال این کافر حرام است

لیک،

«خونش حلال.»

و فیصله داد داستان را.

برگشتند و به بدرالدین گفتند:

- تو هم بگو

بازپس ده حساب کفرانت را.

بدرالدین نگاه کرد به بیرون

بیرون آفتابی بود

جوانه زده بود شاخسار درختی

و آبی روان

سوراخ می‌کرد سنگ‌های تیره را.

بدرالدین خندید

درخشید درون چشمانش، گفت:

- حال که این بار مغلوب آمدیم

هرچه بگوییم و هرچه بکنیم زاید است

و اگر فتوا با ماست

سخن کوتاه کنید

بدهید حکم‌تان را

تا بگوییم بر سینه‌اش

مهرمان را.

۱۴

باران می‌بارد

ترسان و نم‌نم

با صدایی خفه

چونان سخنی از خیانت.

باران می‌بارد

چونان گریزپاهایی سفید و مرتد

بر خاک‌های تاریک و خیس.

در بازارچه‌ی سرز

برابر یک دکان مسگری

بدرالدین دارآویز است بر درختی

باران می‌بارد.

باران می‌بارد

یکی از ساعات دیر و بی ستاره‌ی شب است

و تن برهنه‌ی شیخ ما

آویخته بر درختی برهنه

خیس می‌شود از باران.

باران می‌بارد.

بازارچه‌ی سرز گنگ

بازارچه‌ی سرز کور

آن حزن لعنتی نادیدن و ناگفتن انباشته هوا را

و بازارچه‌ی سرز

فروپوشیده رویش را

با دستانش

باران می‌بارد.

پیراهن «شفیق تراشکار»

باران می بارد. در بیرون، پشت میله‌های آهن، آسمان پر ابرِ کرانه‌ی دریا روشن شده است. حتا امروز هم خوب یادم هست: دستی به شانهم خورده بود، برگشته بودم و شفیق را دیده بودم. چشمان سیاه و روشنش را به رویم دوخته بود. می گفت:

- مثل اینکه دیشب خوب نخوابیدی؟

صدای زنجیر یاغی‌ها خاموش شده بود. حتمن نزدیک سحر خواب رفته بودند. در روشنایی، صدای سوت نگهبانان هم رنگ دیگری پیدا می کند. خراشندگی و تیزی شبانه‌ی آن، در روشنایی روز رنگ می بازد، نرم و کمرنگ می شود.

دروازه‌ی بیرونی بند باز شد. بچه‌ها یکی یکی بیدار می شدند.

شفیق می پرسد:

- چرا خسته‌ای؟ چه شده؟

داستان شب گذشته‌ام را برایش می گویم:

- بله با چشمهای خودم دیدم‌اش، درست پشت همین پنجره ظاهر شد. جامه‌اش یکپارچه و سفید بود، دستم را گرفت، و در تمام سفر همراه و راهنمایم بود.

شفیق می خندید. پنجره را نشانم داد. گفت:

- در این سفر پیراهن من همراهت بود نه مرید مصطفی... بین، پیراهنم را آنجا آویخته بودم. هنوز هم همانجاست.

من هم می خندم، پیراهن شفیق را از پنجره برمی دارم.

شفیق پیراهنش را می پوشد...

داستانم به گوش بقیه هم رسید. / احمد اصرار می کند که آن را بنویس. می گوید:

- ما داستان شیخ بدرالدین را می خواهیم... من هم برایت داستانی خواهم گفت، آن را هم در آخر داستان شیخ بدرالدین بیاور.

و اینک داستانی را که / احمد برایم گفت، در آخر کتاب می آورم.

داستانی که احمد برایم گفت

هنوز جنگ بالکان درنگرفته بود. نه ساله بودم. با پدربزرگم در «روم الی» مهمان یک دهاتی بودیم. یک دهاتی آبی چشم که ریشش مسرنگ بود. آتش فراوانی با فلفل سرخ خوردیم. یکی از زمستان‌های خیلی سخت و سرد روم الی بود. سوز سرما چنان بُرنده بود که انگار تیغ‌های خنجر. نام ده یادم نیست، اما ژاندارمی که تا نیمه‌ی راه با ما بود، می‌گفت که اهالی این ده، از یک‌دنده‌ترین، مالیات‌نده‌ترین، و کله‌شوق‌ترین دهاتی‌های دنیا هستند.

بنا به گفته‌ی ژاندارم، این مردم نه مسلمان بودند نه مسیحی. و می‌گفت:

- شاید قزلباش باشند، اما اگر هم باشند، نه از آن قزلباش‌هایی هستند که ما می‌دانیم...

ورود به دهکده را خوب به یاد دارم، چیزی نمانده بود که آفتاب به‌کلی غروب کند. راه یخ زده بود. چاله‌ها و آبگیرهای بین راه را انگار با خرده‌شیشه پر کرده بودند، برق‌برق می‌زد، و نوری قرمزرنگ بین شیشه‌ها جا عوض می‌کرد. در کنار اولین پرچین دهکده که داشت به تاریکی می‌آمیخت سگی ما را پیشباز کرد. سگ درشتی بود. در تاریکی از آنچه هم که بود درشت‌تر دیده می‌شد. می‌گریید و پارس می‌کرد.

گاریچی اسب‌ها را مهار کرد. سگ به طرف اسب‌ها خیز برمی‌داشت و تا سینه‌ی آنها می‌جهید. من برای اینکه ببینم چه خبر است، خواستم از پشت سر گاریچی سرک بکشم. گاریچی داشت راست می‌شد و آرنج همان دستش که شلاق را داشت، به صورتم خورد و شلاقش با صدای نازک صفیر مار، بر سر سگ فرود آمد. در همین لحظه صدایی درشت ما را به خود آورد:

- آهای، شلاق به دست، خودتو والی خیال کردی؟

- پدربزرگم پیاده شد، سلام کرد.

حرف زدند. سپس صاحب آبی چشم و مسین ریش سگ، ما را در خانه‌ی خود مهمان کرد. بسیاری از گفت و شنوهای بزرگتران از دوران کودکی در گوشم مانده، که معنی پاره‌ای از آنها را پس از اینکه بزرگتر می‌شدم، درمی‌یافتم. و از یادآوری آنها گاه متعجب و گاه خشمگین شده‌ام، گاهی هم خنده‌ام گرفته. اما، هیچکدام از گفت و شنوهای که از دوران کودکی در گوشم مانده، مانند گفت و شنود آن دهاتی آبی چشم و پدرم، در من موثر نبوده است. پدر بزرگم صدایی نرم و درویشانه داشت. ولی آن یکی با صدایی درشت و خشم‌آلود و مطمئن حرف می‌زد. صدای درشت او می‌گفت که:

— جسد برهنه‌ی بدرالدین، که به اراده‌ی خنکار و فتوای ملاحیدر ایرانی، در بازارچه‌ی شهر سَرَز بر شاخ درختی بی‌برگ درآویز شده بود، آرام‌آرام به چپ و راست می‌جنبید. سه سوار از گوشه‌ی بازارچه درآمدند. یکی از آنها اسبی خاکستری را یدک می‌کشید، اسبی بی‌زین را... زیر درختی که بدرالدین را دارآویزش کرده بودند، ایستادند.

سواری که در چپ همراهان خود بود، کفش‌هایش را کند. از درخت بالا رفت، و آنهایی که در پایین بودند، آغوش خود را باز کرده منتظر ماندند. آن که بالای درخت بود، گره طناب خیس و صابون‌خورده‌ای را که به چالاک‌ی یک مار، در زیر انبوه ریش سفید و دراز بدرالدین به گردن باریک او پیچیده بود، می‌برید.

نیش دشنه از روی گره لغزید و بر گردن دراز شده‌ی مرده فرو رفت. خون درنیامد. جوانی که مشغول بریدن طناب بود رنگ باخت، زرد شد. سپس خم شد، جای زخم را بوسه زد، و دوباره راست شد. دشنه را رها کرد و گره‌ی را که بیش از نصفش را بریده بود، با انگشت‌های گشود و بعد همچنان پدری که پسر به خواب‌رفته‌ی خود را به آغوش مادرش بسپارد، جسد بدرالدین را به آغوش آنهایی که در پایین منتظر بودند سپرد.

آنها جسد برهنه را بر ترک اسب برهنه نهادند. آن که بالای درخت بود پایین آمد. از همراهانش جوان‌تر بود. اسب برهنه‌ای را که جسدی برهنه بر ترک داشت، یدک‌کشان تا دهکده‌ی ما آورد. جسد را در بالای دامنه زیر سیاه‌درخت دفن کرد. اما بعد، سواران «خنکار» به دهکده تاختند.

پس از آنکه سواران «خنکار» از دهکده دور شدند، جوان، جسد را از زیر سیاه‌درخت بیرون آورد، - می‌ترسید اگر بازگردند جسد را پیدا کنند - و رفت، دیگر هم دیده نشد.

پدربزرگم پرسید:

- مطمئنی که قضیه راست است؟

- البته. این داستان را جد مادریم برایم گفته، او هم از جد خودش شنیده، و همینطور سینه به سینه به ما رسیده.

در اتاق غیر از ما، هشت - ده نفر دیگر هم بودند. دورتادور دایره‌ای که شعله‌های اجاق آن را نیمه‌روشن می‌کرد، نشسته بودند. هرگاه حرکت می‌کردند، دستها، یا صورت و یا شانیشان در داخل دایره قرار می‌گرفت، و به سرخی می‌زد.

صدای مرد ریش‌مسی هنوز در گوشم است:

- او برخواهد گشت، همان برهنه‌ای که به درختی برهنه داراویز شد، برخواهد گشت.

پدرم لبخندی می‌زند:

- این اعتقاد شبیه اعتقاد مسیحی‌هاست. آنها هم می‌گویند که حضرت عیسا دوباره ظهور خواهد

کرد. حتا بسیاری از مسلمانها هم عقیده دارند حضرت عیسا در شام شریف ظهور خواهد کرد.

او به گفته‌های پدرم عجولانه پاسخ نمی‌دهد. پنجه‌ی درشتش را روی زانوهایش می‌نهد و

آرام‌آرام راست می‌شود. اینک تمام اندامش داخل دایره‌ی قرمز قرار گرفت. نیمرخش را

می‌بینم. بینی‌ای بزرگ و کشیده دارد. لحنش جنگجویانه است و می‌گوید:

- آنها می‌گویند مرده‌ی حضرت عیسا با گوشت و ریش و استخوانش زنده خواهد شد. این دروغ

است. اما مرده‌ی بدرالدین، بی‌گوشت و استخوان و ریش، مثل دید چشم، مثل گفتاری بر زبان،

مثل نفسی در سینه، زنده خواهد شد. ما چنین می‌دانیم. مریدان «بدرالدین» به قیامت و آخرت

عقیده ندارند که به از نو زنده شدن بدن‌های متلاشی شده و نابود شده عقیده داشته باشند. اگر

می‌گوییم بدرالدین بر خواهد گشت، یعنی روزی خواهد رسید که دوباره گفتار او، نگاه او، و

نفس او در میان ما جان خواهد گرفت..»

ساکت شد. به جایش نشست. نمی‌دانم که پدربزرگم به بازگشت بدرالدین باور کرد یا نه. اما من در نه سالگی باور کردم، و حالا که سی و چندی سال از عمرم می‌گذرد، باز همان باور را دارم.

پیرامون پاره‌ای از نام‌هایی که در این کتاب می‌گذرد:

«ژوکوند» و «سی-یا-او»

سی-یا-او

از دوستان و همدردهای دانشگاهی ناظم حکمت، در کشور شوروی.

ژوکوند *Joconde*

نام نگاره‌ای است از شاهکارهای لئوناردو داوینچی *Leonardo Davinci*. این نگاره - که چهره‌ی مونالیزا *Monalisa* همسر یک بازرگان فلورانس است - با لبخندش شهرتی جهانگیر دارد.

لئوناردو داوینچی **Leonardo Davinci** (۱۴۵۲ - ۱۵۱۹)

نقاش، پیکرساز، مهندس، ادیب، و بلندآوازه‌ترین دانشمند دوره‌ی رنسانس. ایتالیایی‌ست. زادگاهش شهر فلورانس است.

فلورانس *Florence*

از شهرهای ایتالیاست. موزه‌ها، کاخ‌ها، و آثار هنری فراوان دارد. این شهر مرکز جنبش رنسانس و زادگاه چند تن از بلندآوازه‌ترین اساتید آن دوران است. و ازین رو شهرتی ویژه دارد.

ونوس *Venus*

مجسمه‌ای از آثار باستانی، مظهر زیبایی و خدای عشق است. این مجسمه که بازوی آن شکسته است در موزه‌ی لوور نگهداری می‌شود.

سن Seine

از رودهای فرانسه. از کوه‌های سن ژرمن سرچشمه می‌گیرد، از پاریس می‌گذرد و به دریاچه‌ی مانش می‌ریزد.

رنسانس Renaissance

به معنی تولد دوباره. نام دورانی است از قرن پانزدهم به بعد: دوران شکوفایی و زندگی دوباره‌ی هنر، فرهنگ و صنعت.

ایفل Eiffel

برجی ست فلزی، به بلندی ۳۰۰ متر، در پاریس. این برج به سال ۱۸۸۹ میلادی توسط مهندس ایفل بنا شده، و اینک برای فرستنده رادیو و تلویزیون از آن استفاده می‌شود.

کنفوسیوس Confucius

فیلسوف مشهور چین. در حدود سالهای ۴۷۹ تا ۵۵۱ پیش از میلاد زیسته است. بنیان‌گذار یک آیین اخلاقی بر پایه‌ی وفاداری به سنن خانوادگی و قومی است. پیروان بسیار داشت. امروز نیز پیروانی دارد.

تخت گوهرنشان جمشید

در شاهنامه آمده است که جمشید یکی از پادشاهان پیشدادی:

به فر کیانی یکی تخت ساخت

چه مایه بدو گوهراند نساخت

که چون خواستی دیو برداشتی

ز هامون به گردون برافراشتی.

میکل آنژ، میکل آنجلو Michel-ange, Michelangelo (۱۴۷۵-۱۵۶۴)

از درخشان‌ترین چهره‌های هنر نقاشی، پیکرسازی، شعر و معماری در دوران رنسانس. ایتالیایی‌ست

نوتردام دو پاری Notre-Dame de Paris

کلیسای مشهور و بزرگی‌ست در پاریس.

ویولن سل Violoncelle

یکی از سازهای ارشه‌ای، مانند ویولن، اما بسیار بزرگتر از ویولن.

چایکوفسکی Pierre Tchaikovsky (۱۸۴۰-۱۸۹۳)

آهنگساز نامدار روس

اقیانوس هند: دریای هند

اقیانوس میان سواحل شرقی آفریقا و آسیای جنوب شرقی در جنوب قاره آسیا، که خلیج فارس، دریای عمان، خلیج بنگال و دریای سرخ از شاخه‌های آن هستند.

سنگاپور Singapore

بندری‌ست در کنار تنگه‌ی مالاکا. میان اقیانوس کبیر و اقیانوس هند، که از مراکز مهم و مشهور اقتصادی و بازرگانی‌ست.

ماداگاسکار Madagascar

جزیره‌ی بزرگی‌ست در اقیانوس هند، کنار ساحل شرقی آفریقا.

بنگال Bengal

ناحیه‌ای است در شبه قاره‌ی هند، بین هند و پاکستان.

جاوه Java

از جزایر کشور اندونزی، پرجمعیت و حاصلخیز است. منابع طبیعی فراوان دارد.

شانگهای Chang-Hai

بندر بزرگ و مشهور چین، که از مهم‌ترین مراکز بازرگانی و اقتصادی آن سرزمین است.

دریای عمان

دریای منشعب از اقیانوس هند، مجاور کشورهای ایران، پاکستان و شبه‌جزیره‌ی عربستان.

شراب مالاگا

شراب مشهوری است از شراب‌های اسپانیا.

کوشن‌شین Cochinchine

بخش جنوبی شبه‌جزیره‌ی هندوچین یا ویتنام. میان خلیج سیام و دریای چین جنوبی، که شهر سایگون پایتخت آن است.

موچو

این واژه ایتالیایی است و نامی است برای کارگران جوانسال کشتی.

برنئو Borneo

یکی از جزایر بزرگ مجمع‌الجزایر اندونزی در اقیانوس کبیر.

کانتون Canton

از بنادر مشهور کشور چین و از مراکز مهم بازرگانی آن سرزمین که در کنار اقیانوس کبیر و مصب رودی سی-کیانگ قرار دارد.

بمبئی Bombay

پایتخت ولایت بمبئی و از بنادر معتبر و پرجمعیت کشور هند و بزرگترین مرکز بازرگانی و اقتصادی آن سرزمین.

ماندارن Mandarin

عنوانی که اروپایی‌ها به رجال دولتی و سیاسی چین داده‌اند.

کولی Koli

نام یک فرقه هندی و نامی ست برای حملان آسیایی.

چیان-کای-چک Tchang-Kai-Check

مارشال چینی، متولد ۱۸۸۸ میلادی، که در سال ۱۹۴۳ رییس جمهور کشور چین شد. در جنگ‌های داخلی از مائوتسه تونگ شکست خورد و در سال ۱۹۵۰ حکومت چین ملی را در جزیره‌ی فورموز تاسیس کرد.

تبت Tibet

بخشی ست در باختر کشور چین، سرزمینی بایر و مرتفع، که کوه‌های هیمالیا در جنوب آن قرار دارد.

سنگال Senegal

کشوریست در آفریقای باختری و در جنوب رود سنگال. بیش از دو میلیون جمعیت دارد. محصولات کشاورزی و عمده‌ی آن پنبه، برنج و پسته‌ی زمینی‌ست. از ۱۵۹۷ تا ۱۹۶۱ مستعمره فرانسه بود و اینک جزو جامعه‌ی کشورهای فرانسوی‌ست.

نامه‌های برای تارانتا – بابو

هانری باربوس **Henri Barbusse** (۱۸۷۴-۱۹۳۵)

نویسنده و آزادیخواه و سوسیالیست، از مبارزین ضد فاشیسم و از بسیج‌کنندگان مردم در این مبارزه

سزار **Cesar**

عنوان امپراتوران روم.

لژون **Legion**

نام واحدی از سربازان دوران امپراتوری روم

کولیسه‌نوم **Coliseum**

نام میدان بزرگ نمایش و نبرد که از دوران امپراتوری روم باستان برجا مانده‌ست. به شکل آمفی‌تئاتر است. صحنه در میان آن قرار دارد و دور آن، برای نشستن تماشاکنندگان سکوبندی شده است. در این میدان بود که رومی‌ها، گلاادیاتورها را به نبرد وا می‌داشتند و مسیحیان را طعمه‌ی حیوانات درنده می‌کردند.

پطروس قدیس: سنت پیر Saint Pierre

یکی از دوازده حواری حضرت عیسا. کلیسای Saint Pierre در سال ۱۵۰۶ میلادی، به نام پطروس قدیس بنا شده است.

پالازو ونیزیا Palazzo Venezia

قصریست در شهر ونیز، که در گذشته مقر دوک‌های آن شهر بود.

کارتیری پوپولاری Quartieri Popolari

به معنی محله‌ی مردم، کنار محله، محله فقیرنشین.

کنت چیانو Konte Ciono (۱۹۰۳-۱۹۴۴)

در دوران فرمانروایی رژیم فاشیسم در ایتالیا، از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۴ وزیر امور خارجه کابینه موسیلینی بود.

پرنس تورلونیا Torlonia

نام یکی از خاندان‌های قدیمی و مقتدر و مقدس ایتالیاست که در واتیکان موقعیت برجسته دارند و افتخار علمداری در واتیکان از آن‌هاست.

بانکا کومرچiale Italiana Banka Komerziale Italiana

یکی از معتبرترین بانک‌های ایتالیا که مسلط بر امور صنعتی و اقتصادی آن کشور است.

حبشه

اتیوپی امروز. در سال ۱۹۳۵، به تصرف سربازان ایتالیای فاشیست درآمد و ضمیمه‌ی امپراتوری شد. در جنگ دوم جهانی با کمک نیروهای متفقین، استقلال خود را به دست آورد.

امپریالیزم سیاهپوش

منظور فاشیست‌ها هستند که لباس یونیفرم آنان سیاه رنگ بود.

Remus رموس

برادر رمولوس، نخستین شهر رم. رموس به دست برادر خود رمولوس کشته شد.

Romulus رمولوس

پایه‌گذار شهر روم. نخستین پادشاه آنجا. او، برادر خود رموس را کشت، و خود بر اثر صاعقه کشته شد.

او آل – او آل

یکی از شهرهای حبشه است.

کورسیکا

جزیره‌ایست در دریای سفید.

آنتیوم Antium

امروز لاتیوم Latium نامیده می‌شود. بخشیست در غرب ایتالیا و رم در این بخش است.

Karnera کارنیرا

یکی از قهرمانان جهانی مشت‌زنی در گذشته. ایتالیاییست.

Silvia یا Rhea Silvia سیلویا

همسر مارس و مادر رمولوس و رموس.

بانکا دی روما **Banka di Roma**

یکی از معتبرترین بانک‌های ایتالیاست، که کنترل صنایع و اقتصاد ایتالیا در دست آن است.

ماده‌گرگ توله‌دار

رموس و رمولوس با شیر ماده‌گرگی تغذیه شدند.

دانته آلیگیری **Dante Alighieri** (۱۲۶۵-۱۳۲۱)

شاعر بزرگ ایتالیایی که در سیاست کشور خود عاملی موثر نیز بود. نوشته‌های او در آثار ادبی اروپا موثر افتاده است.

بئاتریچه **Beatrice** (۱۲۶۵-۱۲۹۰)

یک زن زیبای فلورانس که در نمایشنامه الهی دانته جاودانگی یافته است.

رفاییل **Raphael** (۱۴۸۳-۱۵۲۰)

نقاش، پیکرساز و معمار نامدار بزرگ ایتالیا در دوره رنسانس.

کاتدرال **Cathedrale**

کلیسای بزرگ که مرجع رسیدگی به امور مسیحیان کاتولیک است.

کو وادیس **Que Vedis**

به ایتالیایی به معنی "به کجا می‌روی" است.

اسپارتاکوس Spartacus

گلادیاتور بود. در سال ۷۴ قبل از میلاد، جنبش بردگان را بر ضد برده‌داری رهبری کرد. چهار سال پیروزمندانه با لژون‌های امپراتوری روم جنگید. در سال ۷۰ قبل از میلاد کشته شد.

پاپ پی یازدهم Pie

از سال ۱۱۹۲۲ تا ۱۹۳۹، در دوران فرمانروایی فاشیسم در ایتالیا، رهبر کاتولیک‌های جهان بود.

کوه‌های هارار

کوه‌هایی در شرق حبشه که شهر هارار را در میان گرفته‌اند.

سائنتته Sansaintete

پدر مقدس، پدر روحانی... لقبی احترام‌آمیز برای پاپ.

پمپئی Pompeii

از شهرهای ایتالیا در دامنه‌ی کوهه وزوو. این شهر در آتشفشانی وزوو در سال ۷۹ پس از میلاد، نابود شده بود.

لاترنا Laterna

نوعی جعبه‌ی کوکی موسیقی.

وردی Giuseppe Verdi (۱۸۱۳-۱۹۰۱)

آهنگساز نامدار ایتالیا که اپراهای او شهرت و محبوبیت جهانی دارد.

امیلیا Emilia

بخش شمالی ایتالیا، و سرزمین حاصلخیزیست که رود پو Po آن را آبیاری می‌کنند. در پیدایش فاشیسم در ایتالیا، مالکین بزرگ امیلیا، نقش مهمی داشتند.

ایل دوچه

به معنی فرمانده کل از القاب موسیلمانی.

دانونچو Gabriele d'Annunzio (۱۸۶۳ – ۱۹۳۸)

نویسنده و شاعر ایتالیایی که از طرفداران جنگ و فاشیسم بود.

ماریتتی Marinetti (۱۸۷۶–۱۹۴۴)

ادیب، شاعر و نویسنده ایتالیایی، بنیان‌گذار جنبش فوتوریسم.

نوبل Alfred Nobel

شیمیدان سوئدی، مخترع دینامیت. اختراع او – که برای تسهیل کارهای عمرانی پدید آورده بود – در جنگ و کشتار برده شد. او برای جبران این زیان بزرگی که اختراع او به بار می‌آورد، ثروت هنگفت خود را وقف پرداخت جایزه به دانشمندانی نمود که هنر و دانش خود را در راه صلح جهانی به کار ببرند، و اینک هر ساله در کشور سوئد، طی مراسمی جایزه‌ای به نام نوبل به این دانشمندان داده می‌شود.

پیراندلو Pirandello (۱۸۶۷–۱۹۳۶)

ادیب و نویسنده ایتالیایی

قطعه خاکی که سه رود آن را سه پاره کرده...

منظور رودهای پو Po، تiber و پوئیس Pouiles است که خاک ایتالیا را به سه بخش شمالی، میانی و جنوبی جدا می‌کنند.

فاجیو Facio

کوچکترین مرکز محلی حزب فاشیسم در زمان موسیلینی.

مارکنی Guglielmo Marconi (۱۸۷۴-۱۹۳۷)

دانشمند ایتالیایی، مخترع رادیو.

بنیتو Benito

نام موسیلینی.

ناپل Napoli

یکی از شهرها و بندرهای زیبای کشور ایتالیا، از مراکز مهم صنایع کشتی‌سازی و تصفیه نفت.

تیرول Tirol

بخشی‌ست از آلپ‌ها، که از آن کشورهای سوئیس ایتالیا و اتریش است.

سومالی Somalie

بخشی از جنوب شرقی کشور حبشه، در کنار خلیج عدن که تا سال ۱۹۴۴ مستعمره ایتالیا بود.

سیچیلیا Sicilia

جزیره‌ای بزرگ، متعلق به ایتالیا در دریای مدیترانه

کورییر دلا سرا Corrier della Sera

یکی از روزنامه‌های ارتجاعی و عصر ایتالیا

ایل پوپولو د ایتالیا li Popola d'Italia

روزنامه ارگان حزب فاشیست، که توسط موسیلمینی و کمک مالی ثروتمندان مرتجع تاسیس شده بود.

داستان شیخ بدرالدین

جزیره سقز Chios

از جزایر یونان در دریای اژه در باختر خلیج ازمیر.

بورک‌لوجه مصطفا

از مریدان شیخ بدرالدین که در سال ۱۴۱۹ به فرمان بایزیدپاشا کشته شد.

ابن عربشاه (۱۳۸۹-۱۴۵۰م)

از نویسندگان و دانشمندان مشهور دوران خود که در دربار سلطان محمد اول خدمت می‌کرد.

عاشق پاشازاده

از تاریخ‌نویسان قرن پانزدهم.

نشری، محمد

از تاریخ‌نویسان قرن پانزدهم. کتاب تاریخ او "جهان‌نما" نام دارد. در ۱۴۹۰ در شهر بورسا درگذشته است.

ادریس بتلیسی

از تاریخ‌نویسان مشهور اوایل قرن شانزدهم که به فرمان بایزیدپاشا کتاب تاریخ خود را به نام "هشت بهشت" به فارسی تالیف کرد.

ادرنه

از شهرهای بخش اروپایی ترکیه که با یونان و بلغارستان هم‌مرز است. نزدیک به صد سال شهر مرکزی سلاطین عثمانی بود.

موسا چلبی

پسر ایلدرم بایزید، چهارمین سلطان عثمانی، که دوش به دوش پدرش در جنگ با تیمور لنگ شرکت داشته است.

سلطان محمد چلبی، سلطان محمد اول

کوچک‌ترین پسر ایلدرم بایزید، که هشت سال در بورسا، پایتخت عثمانی‌ها، پادشاه بوده است.

ایزنیک

نام بخشی در شمال شرقی بورسا، نام شهر مرکزی این بخش و نام دریاچه‌ای در این بخش.

تسهیل

نام کتابی از آثار شیخ بدرالدین.

آیدین

بخشی از آناتولی باختری، واقع در میان رودهای مندرس کوچک و مندرس بزرگ.

اسفندیار

نام منطقه‌ای است.

افلاک

نام منطقه‌ای در میان کوه‌های کارپارت و رود تونا

شهبزاده سلطان مراد (۱۴۰۴ - ۱۴۵۱)

از سلاطین عثمانی

اماسیا

شهری کوچک در شمال شرقی آناتولی ترکیه.

آناتولی

قسمت آسیایی ترکیه.

آیاس لو

یکی از شهرهای کوچک و تاریخی، در آناتولی باختری، کنار رود مندرس کوچک، محلی که امروز از میر در آنجاست.

بایزید پاشا

یکی از فرماندهان ایلدرم بایزید، که مورد توجه و محبوبیت وی بود.

کرت Crete

از جزایر واقع در مدیترانه شرقی، متعلق به یونان، در گذشته جزو قلمرو امپراتوری عثمانی بود.

بورصی، بورسا Bursa

از شهرهای باختری ترکیه، در جنوب شرقی دریای مرمره، که در زمان امپراتوری عثمانی، مدتی پایتخت آنان بود.

کوتاهیا Kutahya

از شهرهای ترکیه

خنکار

عنوان سلاطین عثمانی. این عنوان شکل دیگرگون شده‌ی "خداوندگار" فارسی است.

آل عثمان

سلاطین عثمانی، که نزدیک هفت قرن، از ۶۹۹ تا ۱۳۴۲ ه.ق در آسیای صغیر سلطنت کردند. قلمرو حکمرانی آنان از بوداپست سواحل دانوب تا آبشار آسوان در مصر و سواحل فرات تا تنگه جبل طارق بود. این سلسله با قیام آتاتورک منقرض گردید.

زعامت

نوعی مالیات که در زمان سلطنت عثمانیان، از دهقانان گرفته می‌شد و به منظور نگاهداری سپاه به خان‌ها داده می‌شد.

تیمار

تیمار نیز نوعی مالیات که از دهقانان گرفته می‌شد.

ماهی‌سازان

از ماهی‌های رودخانه. نام فارسی ندارد. نظیر قنات ماهی‌ست.

واردات

از کتاب‌های شیخ بدرالدین

مانیسا

از شهرهای ترکیه، در نزدیکی‌های ازمیر.

کنیا

جلگه‌ای وسیع و شهری در ترکیه.

جلگه هایمانا

جلگه‌ای در جنوب آنکارا.

بند پول‌راهی‌ها

بندی در زندان، که به آنهایی که مالیات راه نمی‌دهند اختصاص دارد.

ارزروم

از شهرهای شمال شرقی ترکیه.

روم‌الی

قسمت اروپایی ترکیه

دریای سیاه

دریایی‌ست واقع در جنوب شرقی اروپا. سواحل شمالی و شرقی آن جزو روسیه، سواحل غربی آن جزو بلغارستان و رومانی، سواحل جنوبی آن و تنگه‌های داردانل و بسفر جزو کشور ترکیه است.

دیوانه جنگل

جنگلی‌ست واقع در بلغارستان که در زمان سلاطین عثمانی جزو قلمرو آنان بود.

گلی بولو

شهری‌ست واقع در بغازچاناک‌کاله.

سرز Serez

شهری ست در خاک یونان، در نزدیکی های ترکیه.

جنگ بالکان

دو جنگ که بر سر استملاک قسمت اروپایی مملکت عثمانی درگرفت. در این جنگها صربستان، یونان و بلغارستان ترکهای عثمانی را از تمام متصرفات آنها بیرون راندند.

قرلباش

ترکهای عثمانی به علویه و پیروان علی می گفتند.